

## امی باز می‌گردد

اثری از انریکه باریوس

(جلد دوم)

یادداشتی از طرف مترجم‌های (اسپانیایی به انگلیسی)

این کتاب برخلاف جلد اول این سری کتاب‌ها، (که به راحتی در اینترنت در دسترس قرار داشت)، به زبان انگلیسی در دسترس نیست. ما بر این باوریم که پیام عشقی که "امی" و دیگر فرازمینی‌ها سعی در انتقال آن به بشریت دارند، برای این جهان بسیار مهم است، بویژه در دوران مدرن امروز که مشکلات گوناگون نظیر بحران‌های زیست‌محیطی، نابودی گونه‌ها، بحران انرژی، فقر گسترده، جنگ و بی‌عدالتی، جهان ما را در بر گرفته. جهان ما در معرض خطر است، چه بخواهیم این را اعتراف کنیم، چه نخواهیم و به همین خاطر به منظور اشاعه عشق و هماهنگی در کسانی که چشمی برای دیدن دارند، این مسئولیت را بر عهده گرفتیم تا این کتاب را (به انگلیسی) ترجمه کنیم و در دسترس آنها که به خواندنش اهمیت می‌دهند، قرار دهیم. امیدوارم که هر اشتباهی در ترجمه رخ داده را ببخشید، چون ما مترجم‌های حرفه‌ای نیستیم. همچنین امیدوارم که نویسنده بتواند به خاطر ترجمه و انتشار این کتاب، ما را ببخشد. ما قصد نداریم به شرکت انتشاراتی این کتاب ضرری برسانیم. اگر امکانش را دارید، کتاب اصلی را نیز خریداری کنید و اگر از این کتاب خوش‌تان آمد، لطفاً آن را به کسانی که فکر می‌کنید از آن بهره‌مند می‌شوند، نیز بدهید.

محتوای کتاب:

پیشگفتار: خاطرات "امی"

فصل اول: تردید

فصل دوم: در میان سنگ‌ها

فصل سوم: دیدار

فصل چهارم: رقص کهکشان

فصل پنجم: عیب اصلی

فصل ششم: مأموریت

فصل هفتم: کاپیتان

فصل هشتم: غار

فصل نهم: سفری به "کیا"

فصل دهم: استاد خورشیدی

فصل یازدهم: "کراتو" و "تری"

فصل دوازدهم: تا دیدار بعد از "کیا"

فصل سیزدهم: "کالیبور"

فصل چهاردهم: طومار و دو امکان

فصل پانزدهم: عروسک کهکشان

فصل شانزدهم: والدین "امی"

فصل هفدهم: شورش

فصل هجدهم: سلاح های گرانقیمت

بخش آخر

و عیسی گفت: "تو را می ستایم، پدر، پادشاه زمین و آسمان، چون تو این چیزها را از دانایان و فرزندگان پنهان کردی و بر کودکان آشکار نمودی."

## انجیل متی، آیه : 11:25

در کیهان یک راز قدیمی وجود دارد: زندگی چیست؟ خلقت برای چیست؟ دانشمندان برای یافتن پاسخ، به سختی تلاش و جستجو می کنند، اما پاسخی نمی-یابند و به همین خاطر، نظریه پردازی می کنند، اما این راز قدیمی تنها خود را بر عشق، بر روشن ضمیری تصادفی حاصل از عشق، آشکار می کند. این امتیازی است برای آنها که همچون کودکان، ساده اند.

آشنایی با طومار "کراتو" پیر، ساکن سیاره "کیا".

پیشگفتار: خاطرات "امی"

من "جیم X" هستم، که X (ایکس) همان "راز" است. چون نمی توانم نام خانوادگی ام را فاش کنم. دلیلش را می گویم. چون من یک کودک، دانش آموز و تنها هستم و کتابی نوشتم که بسیار مشهور شد. نام آن "امی، کودکی از کهکشان" است. من به ویکتور، پسر عمویم که عاشق ادبیات است، می گویم و او حرف هایم را می نویسد. پس در واقع نویسنده اوست. او در بانک کار می کند و در وقت آزادش، به خانه ما می آید تا با ماشین تایپش، گفته های من را تایپ کند. به این ترتیب بود که ما توانستیم کتاب اول، "امی، کودکی از کهکشان" را به پایان برسانیم. ویکتور بر این باور است که داستان من، مزخرف است و یک سری تخیلات کودکانه است. او میگوید تنها به این خاطر داستان را تایپ می کند که تمرین کند. چون او می خواست یک رمان بنویسد، یک رمان "واقعی". احتمالاً کتابش چیزی می شود برای "شکنجه حاصل از درماندگی روحی". یک سری چیزهای مزخرف و خسته کننده. به خاطر محبوبیت "امی، کودکی از کهکشان"، "سفینه فضایی" و عشق، ویکتور می خواهد کتابی در مورد موضوعات فضایی بنویسد.

او همیشه می خواهد بداند که من چطور دنیای موجودات فرا زمینی را تصور می کنم. من هم آنچه دیده ام را به او میگویم، نه تصوراتم را. او بر این باور است که داستان من واقعی نیست، که حرف هایم، من در آوردی است. او فکر می کند که من به راحتی داستان سر هم می کنم، هر چند که در داستان "امی، کودکی از کهکشان"، که برایش تعریف کردم، ذره ای هم خیال و تصور نبود. "امی" وجود دارد. او دوست من است. یک بازدید کننده از جهان دیگر. او در انتهای تابستان،

بعد از غروب، در یک ساحل دور افتاده پدیدار شد. او می توانست فکر من را بخواند، همچون مرغ دریایی پرواز کند و بزرگسالان را هیپنوتیزم نماید. به نظر می آمد که بیش از 8 سال دارد. با این وجود می توانست سفینه فضایی را هدایت کند و دستگاه هایی بسیار پیچیده تر و پیشرفته از تلویزیون بسازد. او گفت که یک پیام آور یا استاد است. شاید هم بزرگسال بود و ظاهر و قلب کودکانه داشت. او می توانست در عرض چند دقیقه، با سفینه فضایی اش، من را به دیدن کشورهای مختلف زمین ببرد. بعد از آن به ماه رفتیم. خوشم نیامد. خیلی خشک بود و به نظر می رسید که با ذره بین، به یک تکه پنیر خشک نگاه می کنیم. بعلاوه با اینکه خورشید در آسمان بود، به نظر می رسید که آنجا همیشه شب است. چون آسمان، همیشه سیاه به نظر می رسید. "امی" نگاه کردن به ماه را دوست داشت (یا در واقع همه چیز را دوست داشت). او از همه چیز خوشش می آمد و چیزی نبود که دوست نداشته باشد، به جز گوشت. دل او برای حیوانات کوچک می سوخت. بعد من را به جهان زیبایی به نام "اوفیر" برد و بهتر از آن اینکه این جهان وجود دارد. این جهان واقعی است. این جهان نزدیک "ستاره سرخ" (خورشیدی 400 برابر خورشید ما) قرار دارد.

در آنجا پول مفهومی ندارد. همه بر اساس نیازشان، کالا دریافت می کنند و این کالاها بر اساس آگاهی و حسن نیت افراد، تهیه و تأمین می گردند. از آنجا که در "اوفیر"، دروغگویی وجود ندارد، به پلیس، قفل، زنجیر، دیوار، سیم خاردار و نرده هم نیاز نیست. به دلیل مشابه، آنها با اسناد قانونی، زندگی شان را پیچیده نمی کنند. آنجا به کشورهای مختلف تقسیم نمی شود و تنها یک کشور است و همه با هم برادرند و به همین خاطر هم جنگ و دشمنی در کار نیست. در آنجا تقسیمات مذهبی نیز وجود ندارد. آنها بر این باورند که خدا عشق است. همین.

زندگی آنها در تلاش برای انجام کارهای نیک و پیشرفت روزانه سپری می شود. اما در عین حال، لذت هم می برند. در آنجا همه چیز آزاد است. هیچ چیز اجباری نیست. "امی" گفت که مردم "زمین" می توانند به این شیوه زندگی کنند. به همین خاطر هم لازم است که همه، گفته های او را بدانند و درک کنند. عشق، قانون اساسی کیهان است. وقتی این موضوع در قلب همه واضح شد، همه چیز بسیار آسان تر می شود. او همچنین گفت که اگر ما این موضوع را درک نکنیم، طوری خودمان را نابود می کنیم که دیگر قابل ترمیم نیستیم. این چیزی است که اینک در

"زمین"، در حال وقوع است. چون ما متمدن نیستیم. بنا به گفته "امی"، جهان های متمدن آنهایی هستند که از سه پیش نیاز اساسی پیروی می کنند:

- 1: آنها قبول دارند که عشق، قانون اساسی کائنات است.
- 2: آنها نباید با مرزها از هم جدا شوند. باید به یک ملت برادر تبدیل شوند.
- 3: عشق باید، پایه و اساس هر سازمانی باشد.

"امی" برای توضیح نکته آخر، از مثال خانواده استفاده کرد. خانواده ها می توانند بدون انتظار، چیزها را با هم سهیم شوند، چون با عشق به هم پیوسته اند. او گفت که همه جهان های متمدن، به این شیوه زندگی می کنند.

او همچنین گفت: یک قانون کیهانی هست که همه ساکنین جهان های بالاتر را از دخالت در روند تکاملی جهان های نامتمدن باز می دارد. آنها تنها می توانند مطابق با "طرح امداد" اسرار آمیز، به آنچه باید انجام دهیم، اشاره ای ظریف داشته باشند.

او از من خواست کتابی بنویسم و همه آنچه در کنار او تجربه کرده و آموخته ام را شرح دهم. او گفت که باید این کتاب را به صورت داستان بنویسم، نه به صورت یک رویداد واقعی. به همین خاطر من هم گفتم آنچه در "امی، کودکی از کهکشان" بیان شده، یک داستان است و حالا عمداً دوباره این را تکرار می کنم: من هرگز یک موجود فرا زمینی ندیده ام، من هرگز به جهان های بالاتر سفر نکرده ام. همه چیزهایی که در اینجا می گویم، زاییده خیال من است...

امضاء، جیم

آخرین جایی که دیدیم، سیاره صورتی بود. من در آنجا خودم بودم، اما به صورت یک فرد بالغ. در آنجا خانمی بود که سالها در انتظار من بود. او رنگ و رویی به رنگ آبی کمرنگ داشت و همچون ژاپنی ها به نظر می رسید. احساس کردم که ما عاشق همدیگر هستیم. ناگهان همه چیز مه آلود شد. "امی" گفت که این موضوع در آینده رخ می دهد. بعد از زندگی ها و تناسخ های بسیار. من تا بعدها، متوجه این رویداد پیچیده نشدم. من تنها زندگی می کنم، با مادر بزرگم. ما برای سپری کردن تعطیلات تابستان، همیشه به ساحل می رویم، اما تابستان گذشته به خاطر

مشکلات مالی، قادر به این کار نبودیم. من خیلی ناراحت شدم، چون "امی" گفته بود که اگر کتاب اول را بنویسم، او باز می‌گردد و فکر می‌کردم که دوباره در ساحل او را می‌بینم و یکبار دیگر او را پیدا می‌کنم.

در ابتدا می‌خواستیم در مورد این سفر ماجراجویانه، به کل جهان بگوییم، اما "امی" و "ویکتور" گفتند که چنین کاری انجام ندهم. آنها گفتند که مردم فکر می‌کنند احمق شدم. همان چیزی که ویکتور، پسر عمویم، در مورد من فکر می‌کند. من گوش نکردم. ما به مدرسه باز گشتیم و من این داستان شگفت‌انگیز را برای همکلاسی ام که دوست بسیار خوبم بود، تعریف کردم. هنوز به بخش "سفر با سفینه فضایی" نرسیده بودم که او به شدت به خنده افتاد. مجبور شدم بگویم که همه اینها شوخی بوده و می‌خواستیم سر به سرش بگذاریم. به این ترتیب دوباره توانستم یک کودک معمولی باشم. به همین خاطر هم هست که نمی‌توانم هویت ام را فاش کنم.

## فصل اول: تردید

من در نوشتن رمان، به پسر عمویم کمک می‌کردم. او می‌خواست یک سری مزخرفات در مورد تمدن عظیمی از کک‌های هوشمند بنویسد که از یک کهکشان در دوردست‌ها آمده‌اند و می‌خواهند با تله‌پاتی، بر مردم زمین حکمرانی کنند و آنها را به استثمار بکشند تا برایشان اورانیوم استخراج کنند. از آنجا که این داستان بی‌معنی، تکراری، مضحک و مضر به نظر می‌رسید، او آزرده شد و از من پرسید که آیا داستان من در مورد "امی"، خواب و خیال نیست؟ من در ابتدا به حرف‌هایش توجه نکردم، اما او اصرار کرد. او از من دلیل خواست. در مورد "گردوهای فرازمینی" به او گفتم. همان‌ها که مادر بزرگم طعم‌شان را امتحان کرده بود. همان‌ها که "امی" به من داد. ما به نزد مادر بزرگ رفتیم تا در این باره از او سؤال کنیم.

- مادر بزرگ، وکتور احمق است. او فکر می‌کند که "امی" خواب و خیال است. شما به او بگو. آیا شما گردوهای فرازمینی نخوردی؟

- گردو، پسرم؟

- "مادر بزرگ فرا زمینی"

مادر بزرگ با دهان باز و در حالیکه تعجب کرده بود، پرسید: "کی جیم؟"

ویکتور با تسمخر، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: "عجب گفتگوی جالبی."

- به ویکتور در مورد تابستان گذشته که با هم به ساحل رفتیم، بگو؟ یادت نیست؟

- هر دو شما می دانید که من حافظه خوبی ندارم، عزیزانم. مثلاً همین امروز صبح کیف پولم را در فروشگاه جا گذاشتم. وقتی مرد شیر فروش آمد، همه جا دنبال کیفم گشتم.

- گردوهای فرا زمینی را یادت نیست؟ همان ها که خیلی دوست داشتی...

- از مرد شیر فروش خواستم تا قصابی من را همراهی کند.... نه فکر کنم تا فروشگاه با من آمد... بله. خدا را شکر که آقای جانسون مرد بسیار محترمی است و آن را در جای امنی برایم نگه داشته بود.

من خیلی تلاش کردم، اما مادر بزرگم هیچ چیز به یاد نمی آورد!

ویکتور با لحنی رضایت بخش گفت: "تو هیچ مدرکی نداری، قبول کن که همه اینها خواب و خیال بوده. یک رؤیای زیبا اما یک توهم مزخرف."

من به دنبال مدرک بودم، اما متأسفانه "امی" به جز "گردوهای فرا زمینی"، مدرک مادی و ملموس دیگری بر جای نگذاشته بود. من همچنان به این موضوع فکر می کردم تا اینکه چیزی به خاطرم رسید.

- "مدرک دارم!"

- چه مدرکی؟

- وقتی "امی" رفت، همه کسانی که در آن تفریحگاه بودند، "سفینه فضایی" را دیدند.

فکر کردم اینطوری "ویکتور" را شکست می هم! اما او تحت تأثیر قرار نگرفت.

- ویکتور: می دانم که آن روز یک چیزی مشاهده شد، اما مطمئن هستم که برای همین هم این داستان به ذهن تو رسید، درسته؟

- من: چیزی به ذهن من نرسید. آنجا شاهدانی وجود داشتند...

- ویکتور: شاهدان یکی از 20 هزار مورد نوری که در آسمان دیده شده. هیچکس نمی داند که آن نور چیست. شاید بازتاب های اتمسفری، بالون یا هواپیما باشد. نور در آسمان. اگر کسی بخواهد این را به سفینه فضایی ربط دهد، ... معلوم است که خیلی خیال و توهم دارد. اما گفتن داستان در مورد ارتباط با موجودی از یک سیاره دیگر... دیگه آخرشه! چه برسد که بگویی به جهان های دیگر هم سفر کرده ای! این دیگر خیلی زیاده روی است. تو می توانی نویسنده خیالپرداز خیلی خوبی بشوی، اما خیال و واقعیت را با هم قاطی نکن. تیمارستان هایی هست که...

- من: اما این واقعیت است، حقیقت دارد!

- ویکتور: ثابت کن! این امکان هست که تو همه اینها را خواب دیده باشی. این امکان هست که تو نه یک واقعیت، بلکه یک خواب را به یاد آورده باشی. در این باره فکر کن...

من نمی خواستم به چنین چیزهایی اعتراف کنم. برای همین گفتم که خسته ام و نوشتن رمان را فردا ادامه می دهیم، اما آن شب، به همه چیز شک کردم. اگر اینها خواب و خیال بود، چی؟ اگر فقط یک خواب و خیال را به یاد آورده بودم، چی؟ غیر ممکن به نظر می رسید، اما چه مدرکی داشتم؟ آن شب، نگران شدم، به سراغ کتاب رفتم تا نشانه ای پیدا کنم. آن را خواندم، فکر کردم، برای اولین بار با توجه بسیار، تا اینکه در بخش های رو به آخر کتاب، مدرک انکارناپذیری پیدا کردم، همان قلب بالدار که روی یک تکه سنگ، حک شده بود! خودش! همینه! "امی" یک لباس راحتی سفید به تن داشت. در وسط سینه اش، یک نشان بود، یک قلب نقره ای بالدار که در اطراف آن یک دایره بود. بعد او توضیح داد که این علامت به نشان اتحاد بشریت با عشق است. بعد از اینکه او رفت، این نشان در همان جایی که "امی"، پسر فضایی را دیده بودم، روی یک تکه سنگ نمودار شد. به نظر می

آمد که آن نشان را روی سنگ نوب کرده اند. یادم آمد که بارها این را نشان را دیده ام،... آیا این هم بخشی از خواب و خیال بود؟

خیلی مطمئن نبودم، چون یادم آمد که یکی از فامیل هام ادعا می کردم که خواب های طولانی ای می بیند که جزئیات کامل، از جمله گفتگوها هم در آن است. او گفت که رؤیاهاش در شب بعد هم درست از جایی که شب قبل تمام شده، ادامه پیدا میکند، درست مثل یک سریال. آیا دیدار من با "امی" هم چیزی مشابه همین رؤیاها بود...؟ به این نتیجه رسیدم که تنها دلیل محکم من، همان قلب بالدار روی سنگ در ساحل است. اگر آن قلب آنجا بود، "امی" و بقیه داستان نیز حقیقت دارد. اگر نبود، همه چیز یک رؤیای زیبا بوده. وقتی دوباره پسر عمویم را دیدم، اولین چیزی که گفتم، این بود:

- من: مدرک وجود دارد.

- ویکتور: از چی؟

- من: که دیدار من با "امی" واقعی بوده.

او بدون اینکه به من توجه کند، پرسید: "چه مدرکی؟"

- من: همان قلب بالدار که روی سنگ در ساحل حک شده.

- ویکتور: دوباره توهم! همه اینها را فراموش کن و بگذار رمانم را بنویسم. داشتم فکر می کردم به جای کک های هوشمند، یک گونه از عقرب های تله پاتیک را جایگزین کنم...

- من: قبل از اینکه شروع کنی، بیا به ساحل برویم، تازه هم که ماشین خریدی...

- ویکتور: چی؟ دیوانه شدی! آن ساحل، چند صد کیلومتر با اینجا فاصله دارد و من خیلی کار دارم. من به توهمات یک پسر خیالپرداز علاقه ندارم.

- من: اما به نوشتن این توهمات علاقه داری...

- ویکتور: این فرق دارد! من از توهمات گستاخانه خوشم نمی آید من داستان های تو را می نویسم تا تمرین کنم، اما موضوعات را قاطی نمی کنم. این داستان، تخیلی است، خیال محض است. تمام!

من با ناراحتی اعتراض کردم و گفتم: "این داستان حقیقت دارد!"

او با نارضایتی به من نگاه کرد و گفت: "من واقعاً دارم برای سلامتی روانی ات، نگران می شوم، جیم."

لحن حمایتی او من را دچار تردید کردم. صادقانه احساس کردم که دیوانه ام. برای همین خواستم که یکبار برای همیشه خودم را از این تردید خارج کنم.

- من: بیا یک کاری بکنیم، ویکتور. بیا به ساحل برویم و اگر قلب بالدار آنجا نبود، من متوجه می شوم که اینها همه خیال است و دیگر موضوعات را قاطی نمی کنم. اما اگر آنجا بود...

- ویکتور: باز هم حرف های بیهوده! خب، تابستان آینده به آنجا می رویم.

- تابستان آینده! هنوز شش ماه تا تابستان مانده.

- صبر داشته باش! در تابستان ثابت می کنیم که تو خیالاتی شده بودی. بیا حالا رمان من را بنویسیم. یک گروه از عقرب های تله پاتیک...

حس می کردم جلو یک دیوار سنگدل ایستادم. با عصبانیت گفتم: "پس خودم می روم! فرار می کنم. مهم نیست، من وسیله لازم برای رفتن به ساحل را پیدا می کنم. در ضمن به عقرب های تله پاتیک تو هم علاقمند نیستم. اینها خیلی مسخره هستند. من هرگز دوباره به تو کمک نمی کنم!"

ویکتور که متوجه عصبانیت من شده بود، گفت: بهتر است بروم، فردا خوب می شوی."

او ضمن آرزوی یک شب خوب برای من، آنجا را ترک کرد. من فریاد زدم: "دیگر هرگز برنگرد!" بعد با عجله به اتاقم رفتم و آنجا ماندم. خودم را روی تخت انداختم و می خواستم گریه کنم... در واقع گریه کردم، اما نه خیلی زیاد، چون

مرد نباید گریه کند... آن شب تصمیم گرفتم تا به جای گریه و زاری و غم و غصه خوردن برای مشکلاتم، یک کاری انجام بدهم. در تاریکی چشم هایم را بستم و برای یکساعت تصور کردم که به ساحل رسیده ام.

عصر روز بعد، ویکتور سوت زنان از راه رسید.

- کار را شروع کنیم، قهرمان!

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. اما من سرد و نجسب بودم.

- من: متأسفم، اما من خیلی تکالیف عقب مانده دارم.

وانمود کردم که باید جغرافی بخوانم.

- ویکتور: اما فقط یک کم ... می خواهم از جنگ بین دو گونه از فرا زمینی ها بنویسم، بین عقرب های تله پاتیک و آن آدم های "خوش طینتی" که تو تصور می کنی، همان ها که در "اوفیر" هستند...

این حرف، خونم را به جوش آورد، اما طوری وانمود کردم که انگار اصلاً اذیت نشدم وگفتم: امکان ندارد. من را ببخش. باشه برای یک وقت دیگر.

- ویکتور: به نظر می رسد که هنوز از بابت اتفاق دیروز ناراحتی؟

- من: زمین های استپی بسیار گسترده می شوند....

- ویکتور: ببخشید، استپ یعنی چی؟

- من: نمی دانم.

- ویکتور: خب، فکر کردم شاید خوب باشد که یک سفر به ساحل داشته باشیم....

امید باعث شد که برای اولین بار به او نگاه کنم.

- ویکتور: می توانیم جمعه عصر برویم. من چادر و چیزهای دیگر با خودم می آورم. می رویم تا ببینیم آن قلب روی سنگ هست یا نه. اما اگر اینقدر از دست من ناراحت باشی...

با خوشحالی و هیجان گفتم:

- ناراحت؟ مسلمه که نیستم! اما چرا تصمیمت عوض شد؟

- ویکتور: عوض؟ نه. موضوع این است که دیشب نتوانستم بخوابم و این ایده به ذهنم رسید که تو را به ساحل ببرم. بعد از اینکه این تصمیم را گرفتم، توانستم چشمانم را ببندم. به نظرم به تفریح نیاز دارم. دلم نمی خواهد در این روزها از دست من عصبانی بشوی تا کتابم... منظورم این است که در نوشتن کتاب هایت، کمکی نداشته باشی.

خب. نمی دانم چه اتفاقی افتاد، اما جمعه عصر ما سوار ماشین ویکتور شدیم و در عرض چند ساعت به ساحل رسیدیم.

من هوای تازه اقیانوس را تنفس کردم. همه چیز خاطرات سفر فرا زمینی ام با "امی" را به یادم می آورد. وقتی از ماشین پیاده شدم، به سنگ ها نگاه کردم. حس می کردم که سفینه فضایی پسر کیهانی، در بالای ساحل معلق بود.

## فصل دوم: در میان سنگ ها

ویکتور میخواست به جای دیدن سنگ ها، چادر را بر پا کند، چون هوا رو به تاریکی بود، اما من او را متقاعد کردم که فوراً به دیدن سنگ ها برویم.

- ویکتور: خوبه، حالا اینجا هستیم،... هوا رو به تاریکی است.

- من: هوا به طرز عجیبی روشن است. بیا برویم.

ماشین را در جایی رو به سنگ ها رها کردیم و به سمت اقیانوس رفتیم.

شب فرا رسید. ابرها جای خود را به ماه زیبایی دادند که مسیر را روشن کرده بود. ماه کامل "آن شب" یادم آمد، همان که در آب ها منعکس شده بود. همان انعکاس ها در آب بود. آن تفریحگاه روشن در آن طرف خلیج، سنگ ها، همه چیز همانطور بود.

هیجان به قلب و پاهایم شتاب می داد و این در حالی بود که پسر عمویم با سختی به دنبال من می آمد.

- ویکتور: اینجا به شدت تاریک و لیز است...
- من از جلو گفتم: "فقط باید با احتیاط کامل راه بروی."
- ویکتور: چه حرف بیخودی! بهتر است که فردا برگردیم.
- من: این کار حماقت محض است! تقریباً رسیده ایم.
- صدایی از پشت سرم شنیدم. پسر عمویم دچار مشکل شده بود. "جیم! جیم!"
- چی شده؟
- در آب افتادم، بیا کمک کن!
- وقتی به او نزدیک شدم تا دستش را بگیرم، گفتم:
- بهتر است با احتیاط از روی سنگ ها راه بروی، نه از درون آب.
- ویکتور: نتوانستم درست تشخیص بدهم! همه چیز مثل قیر سیاه است، دستت را به من بده.
- من: اگر اصرار داشته باشی که نبینی، همه چیز برایت مثل قیر سیاه می شه...
- ویکتور: ببین کارم به کجا کشیده. با پا و کفش خیس... این کار واقعاً بیهوده است. من دیگر نمی آیم. بیا فردا برگردیم.

به نظر من، صبر کردن تا روز بعد کار بی فایده ای بود، آن هم در حالیکه چند متر بیشتر تا سنگ باقی نمانده بود.

گفتم: "تقریباً رسیده ایم، فقط چند قدم مانده."

- ویکتور: ممکن است اینطور باشد، اما اینجا خیلی لیز و خطرناک است. سنگ ها با خزه پوشیده شدند. امواج خروشان هستند. خیلی راحت ممکن است ستون فقراتت آسیب ببیند. بیا به ساحل بازگردیم. چادر را بر پا می کنیم و می خوابیم و فردا باز می گردیم.

- من: ویکتور مواظب باش. موج بالا آمده. روی سنگ بالاتر بپیر.

- ویکتور: کدام...؟

این بار تا گردنش خیس شد. مسلماً او دیگر پیر شده بود، هر چند که بیشتر از 30 سال نداشت.

ما روی شن ها، چادر زدیم. ویکتور لباس هایش را عوض کرد و من هم با بی میلی سعی در بر پا کردن آتش داشتیم.

او با اعتراض گفت: " نتیجه بیرون آمدن با بچه ها همین است...."

من با اعتراض جواب دادم: " نتیجه بیرون آمدن با پیرمردها همین است... " و با بی حوصلگی گفتم: "خوبه، حالا خشک شدی. اینجا منتظر بمان، من زود بر می گردم." من توانستم به راحتی به موضوع خاتمه بدهم. اما بزرگسالان در پیچیده کردن اوضاع و تبدیل چیزهای ساده به چیزهای به شدت وحشتناک، هنر عجیبی دارند...

- ویکتور: هرگز! کنار من می مانی. ممکن است در این تاریکی در میان آن سنگ ها، اتفاق وحشتناکی برایت بیافتد. من خسته ام، بیا اینجا و بخواب....  
من قبول کردم و دراز کشیدم، اما به محض اینکه او خوابید...

- ویکتور: خوب است، بیا بخوابیم. خوابیدن، خیلی سرگرم کننده است...

من مثل ماری که کمین می کند، در تاریکی صبر کردم. بعد از یک زمان طولانی، تنفس او نشان می داد که خواب است. دزدکی از کیسه خواب خارج شدم. به درب خروجی چادر رسیدم. می خواستم سرم را بیرون بیاورم که دستی یقه پیراهنم را گرفت.

- ویکتور: کجا می روی؟

- من: دستشویی. متوجه ای؟

یک بهانه خوب! این یک دفعه به من الهام شد، کسی نمی تواند جلو کسی که می خواهد به دستشویی برود را بگیرد.

- ویکتور: خب، اما زود برگرد.

- من: نگران نباش، بر می گردم.

و او هم باور کرد...

به محض اینکه به بیرون چادر رسیدم، با سرعت به سمت "سنگم" دویدم. به نظر میرسید که نیروی عجیبی بر من غلبه کرده، چون مثل خرگوش از روی سنگها می پریدم. بعد از چند ثانیه، در مقصد نهایی بودم. با احساسات بسیار آنجا ایستادم و با مهربانی سنگ را لمس کردم. چقدر طول کشیده بود تا به این سنگ برسم! حالا فقط باید از آن بالا می رفتم و به قلب روی آن نگاه می کردم... اما اگر قلب آنجا نبود، چی؟

به محض اینکه به این موضوع فکر کردم، همه جا تاریک شد. آن قدرت را از دست دادم. به سختی از سنگ بالا رفتم. پر از تردید و ترس، مثل بزرگسالان. چند جا لیز خوردم، اما بالاخره رسیدم! به طرف دیگر سنگ رفتم. با احساسات کامل، روی سطح سنگ راه رفتم. به خاطر تاریکی نمیشد به راحتی جایی که قلب حک شده بود را دید.

خیلی آهسته حرکت می کردم و از طعم غم و شادی آن لحظه، لذت می بردم. به بالای سنگ رسیدم. همه جا به دنبال آن قلب گشتم، اما نبود! قلبی در کار نبود!

با ناراحتی گفتم: "هرگز قلبی نبوده، همه اینها تصورات من بوده... یک رؤیا..."

صدایی آشنا از پشت سر گفت: "من رؤیا نیستم!"

خیلی آهسته برگشتم، طوری که انگار یک توهم صوتی یا چنین چیزی باشد. به محض اینکه نگاه کردم، چهره سفید دوست کوچک و خوبم را دیدم. او مثل همیشه لبخند می زد.

- "امی!"

### فصل سوم: دیدار

وقتی او را در آغوش گرفتم، نمی توانستم از ریخته شدن اشک شادی ام جلوگیری کنم. او واقعی بود. همه چیز واقعی بود.

- امی: تو بلندتری جیم!

- جیم: درسته. شاید هم تو کوتاهتری، کوچولو!

ما مثل همیشه خندیدیم. ناگهان یادم آمد که ویکتور در چادر منتظر من است.

- امی: دفعه قبل، مادر بزرگت بود و حالا پسر عمویت. نمی توانی بدون نگرانی زندگی کنی؟

"امی" همیشه می توانست فکر های من را بخواند. گفتم: درست می گویی، اما..."

- امی: چیزی نیست. او در چادر در خواب عمیق است. شب مال ماست.

- من: واقعاً؟

- امی: بله. می خواهی روی صفحه نمایش، او را ببینی؟

او صفحه کوچک یا تلویزیون یا هر اسم دیگری که آن دستگاه کوچک متصل به کمر بندش داشت را لمس کرد. من گفتم:

- لازم نیست، تو را باور دارم.

- امی: وای، این یک تغییر است!

- من: چی؟

- امی: اینکه می توانی من را باور کنی.

- من: متوجه منظورت نمی شوم، امی.

- امی: انگیزه این سفر، تردیدهای تو نیست؟

قبل از اینکه پاسخ بدهم، مدتی فکر کردم. من این سفر را به منظور اثبات حقیقت وجود او انجام داده بودم. برای همین گفتم:

- درسته. اما ارزشش را داشت. حالا مطمئن هستم که تو وجود داری.

- امی: وقتی من بروم، چطور؟ آیا مطمئنی که این هم رؤیا نبوده؟

- من: اصلاً! تو واقعی هستی.

شانه اش را لمس کردم. او گفت:

- قبل از این چطور؟ واقعی نبودم؟ تو هنوز تردید داری.

- من: باز هم حق با توست. ما آدم ها گاهی شک می کنیم، امی.

- امی: چون ذهن در سطوح مختلف کار می کند که این سطوح با هم مرتبط نیستند. گاهی ممکن است آدم خشن و ظالم باشد و گاهی مهربان و صلح جو. اگر در سطح بالاتری باشی، می توانی چیزهای شگفت انگیزی را تجربه کنی، مثلاً دیدار با من، درک حقایق بزرگ، برآورده شدن آرزوهایت. اگر در سطح پایین

تری باشی، نمی توانی با سطوح بالاتر، ارتباط برقرار کنی. هر چند که قبلاً آنها را می شناختی، به آنها شک می کنی.

- من: دیگر تکرار نمی شود، اما چرا تابستان گذشته، نیامدی؟ من کتاب را نوشتم و ...

- امی با لبخند گفت: و فکر کردی که فوراً می آیم؟ من تاریخ دقیق به تو نگفتم. تو باید صبرت را زیاد کنی. باید علم توانایی حفظ آرامش درون را یاد بگیری. فرد بی صبر، با کیهان هماهنگ نیست. همه چیز، وقت خود را دارد. بعلاوه تو با تردیدت، یک سری پیش نیازهای لازم برای برقراری ارتباط را زیر پا گذاشتی، اما با اینکه گاهی به وجود من شک می کنی... اما یک مورد خاص هستی.

- من: خیلی متأسفم! دیگر تکرار نمی شود.

"امی" به چراغ های تفریحگاهی که در طرف دیگر ساحل بود، نگاه می کرد. او گفت:

- اما در کیهان، همه چیز عالی و کامل است. بیا برویم، باید یک گشتی در اطراف کهکشان بزنیم.

- من: عالیه! سفینه ات کجاست؟ زیر آب؟

- امی: نه، بالای اینجا.

او به آسمان اشاره کرد. من به بالا نگاه کردم، اما فقط ستاره ها را دیدم و گفتم:

- نمی توانم آن را ببینم...

- امی: نامرئی است. بیا برویم. می خواهم تو را به کسی معرفی کنم.

- من: این بار تنها نیستی؟

او در حالیکه آن دستگاه را از کمر بندش باز می کرد، گفت "نه".

در ابتدا ایده داشتن یک همسفر غریبه را دوست نداشتم. وقتی با "امی" تنها بودم، راحت تر بودم. گفتم: "چطور می خواهی سوار سفینه بشویم؟"

در آن لحظه، یک نور زرد بسیار روشن، ما را روشن کرد و در همان زمان احساس کردم که گویی یک چیزی من را به هوا برد. این بار نترسیدم، چون قبلاً این را تجربه کرده بودم. "سفینه فضایی" در بالای سر ما ظاهر شد، با درب باز و نوری که ما را روشن می کرد. خیلی سریع، داخل سفینه شدیم، در همان قسمت پذیرش که قبلاً می شناختم. دست خودم نبود، احساساتی شده بودم.

"امی" با خنده پرسید: "چی شده؟" مثل آن زن های احساساتی شدی که گریه می کنند.

- من: نمی دانم. اینکه دوباره اینجا هستم (در حالیکه بینی ام را بالا می کشیدم). خیلی عجیب است، اما خیال نیست، واقعیت است. ممنونم "امی"

- امی: بر این حس بیخود غلبه کن. اگر تردید نداشتی، این بار هم مثل همیشه، برایت کاملاً عادی به نظر می رسید. بیا، در اتاق فرمان، کسی در انتظارات است. از این طرف بیا.

من بدون اینکه هیجان زده باشم، او را دنبال کردم. تصور می کردم که مردی با صورت سبز، در انتظارم است. در "اوفیر" همه جور موجودات عجیب و غریب دیده بودم. وقتی وارد شدم، موجود کنجاوی را دیدم که کم و بیش شبیه انسان بود. او یک دختر با پوست روشن، چشم های بنفش و موهای بلند صورتی بود که با پروانه های زرد مسخره ای تزئین شده بودند. او یک لباس آبی به تن داشت و مستقیم و با کنجاوی به من نگاه می کرد، طوری که انگار یک موجود عجیب هستم. او سرد و بی گمان زشت بود.

"امی" با یک زبان عجیب با او صحبت کرد و به نام من اشاره کرد. و گفت:

- تو را به "وینکا" معرفی می کنم. بروید و به همدیگر سلام کنید.

او با لبخند ما را تشویق کرد و به زبان هر دو ما صحبت کرد. ما به همدیگر نگاه کردیم، بی آنکه حس شادی یا دوستی در نگاه مان باشد. او دست بلند و باریکش را

دراز کرد. یک احساس بیزارى داشتم که تقریباً مانع از تماس با او میشد، اما بعد از اینکه دزدکی انگشتانش را شمردم (5 تا بودند) دستم را دراز کردم و خواستم خوش رفتار باشم. دستانش گرما و نرمی خوشایندی داشت...

گفتم: "از دیدنت خوشحالم" و خواستم گونه اش را ببوسم. رسمی که بین مردان و زنان جوان شهر ما هست. او زیر لب چیزی گفت و با تعجب از من فاصله گرفت.

"امی" که خنده اش شدت گرفته بود، به زبان آن دختر برایش توضیح داد که این شیوه رفتار برای من عادی است و با خنده به من گفت: "در جهان او، این کار عادی نیست... مسئله به آئین و رسوم باز می گردد."

یادم آمد که در "اوفیر"، بوسه کار بسیار عادی ای بود. گفتم: "پس سیاره او، سیاره متمدنی نیست."

امی: درسته، او از جهانی می آید که مثل زمین، به شدت غیر متمدن است. خیلی خوب است که می توانید با هم گفتگو کنید. این را در گوش تان بگذارید، این مترجم است.

"امی" یک یک دستگاه کوچک مشابه با گوشی اما بدون سیم، در دست داشت که یکی هم به آن دختر چشم بنفش داد. بعد در گوشی به زبان دیگری صحبت کرد و من به ترجمه گوش دادم، می گفت: "حالا با هم صحبت کنید."

دختر سلام کرد. با اینکه از لب های او صداهای عجیب بیرون می آمد، من توانستم به خاطر گوشی، معنی حرف هایش را متوجه شوم.

پاسخ سلامش را دادم.

- دختر: اسم سیاره ات چیست؟

- من: زمین و اسم سیاره تو؟

- وینکا: "کیا"

حالا که می توانستم با او حرف بزنم. خیلی هم از حضورش ناراحت نبودم. پرسیدم

- چند سالت است، "وینکا"؟
- 245 سال
- حیرت زده شده بودم. به نظر پیر نمی آمد. "امی" که از صحبت های ما سرگرم شده بود، گفت:
- سیاره "کیا" در همان دوره زمانی که زمین یک دور به دور خورشید می چرخد، 20 دور به دور خورشید میچرخد، اما در نهایت هر دو شما کم و بیش هم سن هستید.
- من با مهربانی به "وینکا" نگاه کردم. گوش های تیز بسیار بامزه ای داشت که خیلی با موهایش جور بود. به همان ظریفی و نرمی موهای جوجه تازه از تخم در آمده. به او گفتم:
- پس در سیاره شما، مردم نمی توانند در هنگام سلام کردن، گونه همدیگر را ببوسند...
- وینکا: تنها کسانی که عاشق همدیگرند یا کسانی که تازه ازدواج کرده اند، می توانند. به نظر می رسد که شما زمینی ها خیلی مدرن هستید.
- من: نه به اندازه آنها که در "اوفیر" هستند.
- وینکا: "اوفیر" کجاست؟
- من: یک جهان متمدن. "امی" مگر "وینکا" را به سفر به اطراف کهکشان نبردی؟
- امی: چرا، اما نه به "اوفیر". خودتان را آماده کنید، حالا یک برنامه بسیار جالب می بینید، رقص کهکشان.
- از او خواستیم تا بهتر برایمان توضیح داد. او گفت:
- خوبه، شما می دانید که این ستاره ها حرکت می کنند...

من خواستم با دانشم در مورد علم نجوم، "وینکا" را تحت تأثیر قرار دهم. برای همین گفتم:

- سیارات حرکت می کنند، اما ستاره ها ثابت هستند.

"امی" کمی خندید و بعد توضیح داد:

- به نظر می رسد که ثابت هستند، اما آنها با سرعت زیاد در اطراف کهکشان در حرکتند. حالا به چیزها طوری نگاه می کنیم که گویی در خارج از بعد زمان و مکان هستیم. ما از بیرون به کهکشان راه شیری نگاه می کنیم. به نظر می رسد که همه چیز با سرعت فزاینده در حرکت است. متوجه می شوید؟

- هر دو پاسخ مثبت دادیم، با اینکه مطمئن به نظر نمی رسیدیم.

- امی: بعلاوه هر ستاره ای، ارتعاشی دارد که می توانیم به صورت صوت به آن گوش دهیم. همچنین می فهمیم که هر شیء سماوی در کهکشان، چه صدایی دارد.

او ما را به نشستن دعوت کرد و خودش کنترل را به دست گرفت. تفریحگاه در صحنه نمایان شد، چادر و ماشین ویکتور را دیدم. قلب بالدار به وضوح روی سنگ نمایان بود...

- من: این یک نشان است. وقتی به دنبال آن می گشتم، نتوانستم پیدایش کنم....

- امی: این یک شوخی بود، این نشان همیشه آنجاست، اما تو را هیپنوتیزم کردم تا نتوانی آن را ببینی.

- من: چطور توانستی من را هیپنوتیزم کنی؟ من حتی به یک دستورت هم گوش ندادم.

- امی: دستورات به صورت تله پاتی بود.

وینکا با حالتی تحسین بر انگیز گفت: هیپنوتیزم تله پاتیک!

من گفتم: "حتماً جالب است." این را در حالی گفتم که به همه چیزهایی که در صورت داشتن این توانایی رخ می دادند، فکر می کردم. مثل دستور دادن به یک فروشنده اسباب بازی که همه اسباب بازی های مورد علاقه ام را به من بدهد یا متقاعد کردن استاد یک درس به اینکه برگه امتحان خالی من در مقابل روی او، عالی نوشته شده. می توانستم...

"امی" گفت:

- هر کسی که چنین استعدادی دارد، می تواند خیلی ها را گول بزند، برای همین است که این توانایی در اختیار آنها که ممکن است به شیوه غلط از آن استفاده کنند، قرار نمی گیرد. قانون کیهان مانع این کار می شود."

احساس کردم که من لیاقت داشتن این توانایی را دارم. من این قانون را می شناسم، قانون عشق را می گوئی... "امی" گفت:

- فکر می کنی همین که بدانی، کافی است؟

- من: چه چیز دیگری لازم است؟

- امی: که آن را تمرین کنی.

- من: درست می گوئی، اما من همیشه تمرین کردم.

وقتی این را گفتم، صادقانه بر این باور بودم، اما حرف های "امی"، مثل یک سطل آب سرد بود. او گفت:

- فکر می کنی ورشکست کردن یک اسباب بازی فروش به بهای برآورده شدن آرزوهای تو، عشق است؟ فکر میکنی مجبور کردن یک استاد به انجام کاری بر خلاف خواسته اش، عشق است؟ فکر می کنی گول زدن و دروغ گفتن، عشق است؟

"امی" می توانست بعضی از افکار من را بخواند، حتی اگر خیلی سریع از ذهنم گذشته بودند، آنقدر که حتی خودم هم متوجه نشده بودم. سخنان صریح او سبب شد طوری روی صندلی ام میخکوب بشوم که انگار دو نیم شده ام. خجالت می کشیدم.

نمی توانستم حرف بزنم. واقعاً توان حرف زدن نداشتم. بعلاوه، "وینکا" شاهد دروغ های ذهنی و سرزنش های ذهنی من بود.

"امی" با لحنی پرمهر، به من تسلی داد و گفت:

- نگران نباش، جیم. او را در یک ایوان کوچک گذاشتم، چیزی نمی شنود.

لحن پرمهر "امی" کمی به من تسلی داد، اما هنوز قادر به حرکت یا صحبت نبودم. من همیشه فکر می کردم که بچه خوبی هستم، اما حالا ثابت شده بود که در ذهنم به چیزهای بد فکر می کنم. "امی" توانست به من بفهماند که من به شدت متقلب هستم. نمی دانم چرا، اما کم کم، احساس کردم خشم شدیدی نسبت به "امی" در من ایجاد شد. این خشم به من قدرت داد تا خودم را جمع و جور کنم، برای همین آن را در خودم نگه نداشتم. "امی" گفت:

- این بدترین بخش کار من است، هیچکس دوست ندارد که یک چیزهایی به او نشان داده شود، کسی باور نمی کند که تسخیر شده، اما اگر کسی این چیزها را به آنها نشان ندهد، هرگز متوجه نمی شوند و نمی توانند اشتباهات شان را تصحیح کنند. هیچکس سعی نمی کند عیبی که از داشتن آن خبر ندارد را اصلاح کند، اما کار من این است که آنها اشتباهات را کم کم به آنها بفهمانم.

احساس کردم که هر یک از کلمات "امی"، یک حمله، یک سرزنش، یک تهمت بود. مگر کی بود که به من دستور می داد؟ او نمی توانست به خاطر یک شوخی که در تصورات من صورت گرفته بود، اینقدر شدید من را مورد قضاوت قرار دهد. من هرگز واقعاً از این قدرت استفاده نمی کردم تا دیگران را برای رسیدن به اهدافم، از طریق تله پاتی، هیپنوتیزم کنم. نه به این خاطر که هرگز بچه بدی نبودم، بلکه ...

"امی" در حالیکه می خندید، پرسید: "به منیت ات برخورد؟". او به طور عادی می خندید، اما خنده اش آزار دهنده و ظالمانه به نظر می رسید. با لحنی ستیزه جویانه پرسیدم: "می خواهی همینطوری به آزار دادن من ادامه بدهی؟ می خواهم به چادر برگردم. از همه این چیزها خسته ام."

بلند شدم و خودم را جمع و جور کردم. نظرم همچنان بر این بود که "امی" ناعادل، نامرد و تهمت زن است. به او نگاه کردم و با طعنه گفتم:

- کودک کهکشانی شگفت انگیز که عشق را اشاعه می دهی.... در زمان رویارویی با واقعیت تنها کاری که می کنی سرزنش اشتباهات کوچک دیگران است. تو اصلاً عشق نداری. تو یک "پدر" کهکشانی هستی که می تواند موعظه کند اما تمرین نمی کند. از یک انسان ناصادقی مثل تو، چیز خوبی انتظار نمی رود. به همین خاطر هم من از اینجا می روم!

"امی" با آرامش کامل به پرخاش کلامی من گوش کرد. به نظرم که چشم هایش غمگین شده بود. او گفت:

- می دانم که اذیت شدی، اما به خاطر خودت بود. من را ببخش.

- من: نیازی به بخشش نیست. من از اینجا می روم.

"وینکا" بیدار شد و گفت:

- نمی توانی اینقدر سریع بروی، جیم. من میخوام بیشتر با تو حرف بزنم. میخوام بیشتر تو و جهان ات را بشناسم...

سخنان او من را شگفت زده کرد و از خشمم کاست. به واقعیت برگشتم. آهی کشیدم و گفتم:

- من هم نمی خواهم بروم، وینکا، اما...

او در حالیکه از اعماق چشم های بنفش روشنش به من نگاه می کرد، گفت: "اما چی، جیم؟" او خیلی زیبا بود، اما تا این لحظه متوجه این موضوع نشده بودم. او پرسید: "چرا می خواهی بروی، جیم؟"

- گفتم: من؟ بروم؟ کجا بروم؟

- وینکا: گفتمی می خواهی بروی. اما چرا؟

آن موقع بود که موضوع را به خاطر آوردم و گفتم:

- چون "امی" در مورد چیزهای عجیب حرف زد و به من توهین کرد.
- به نظر می آید که خوابم برده باشد، چون هیچ چیزی نشنیدم. "امی" درسته که تو به او تهمت زدی؟
- آیا گفتن حقیقت، توهین است؟ من فقط می خواستم به او نشان دهم که باور غلطی دارد. به همین خاطر به منیت او برخورد، اما با این مسئله کنار می آید. فکر کنم در چشم "وینکا" یک نگاه محبت آمیز بود، او به من گفت:
- نرو، جیم. فکر میکنم خیلی حرف ها با هم داریم...
- من هم همین حس را داشتم. می خواستم راجع به او، همه چیز را بدانم. "امی" وارد شد و شوخی کنان گفت:
- عشق ممنوع کافیه، بیایید به دیدن رقص کهکشانش برویم. شما هر دو همسر دارید. فکر کنم روح همزاد هر کدام از شما که در آینده با او روبرو می شوید را بهتان نشان داده ام. شما باید به آنها وفادار باشید، هر چند که هرگز آنها را ندیده اید.
- جالب بود، اما وقتی شنیدم که او هم روح همزاد دارد، یک پسر دیگر... یک حس حسادت در من ایجاد شد. او گفت:
- فکر بد نکن، "امی". من فقط دوست جیم هستم.
- من متعصبانه گفتم: سخت است به کسی که نمی شناسیم، وفادار بمانیم.
- "امی": تو او را می شناسی، هر چند که از طریق رؤیایی از آینده بوده، اما یک حس در کنار دیگر حس ها هست که تو در مورد آن می دانی و آن حس به فرد این امکان را می دهد تا احساس شخص دیگر را درک کند، هر چند که آن شخص از او دور باشد.
- من: تله پاتی؟

- امی: تله پاتی، با افکار سر و کار دارد. حسی که می گویم بیشتر با احساس سر و کار دارد. آیا حضور همسرت را حس می کنی، جیم؟
- این سؤال خیلی خصوصی بود. من گفتم: "خب، آه، گاهی شب ها حس می کنم کسی در یک جایی هست."
- امی: فکر می کنی یا حس می کنی؟
- من: در آن لحظات... فکر میکنم که او را حس میکنم.
- امی: آیا در آن لحظات، می توانی دوستش داشته باشی؟
- من: خب... نمی دانم. فکر کنم... بله.
- امی: پس داری این حس بهتر را در خودت رشد می دهی. برای تکامل یافتن، باید قادر به این کار باشی. این حس همچنین این امکان را به ما می دهد تا بدون نیاز به استفاده از حس های دیگر یا افکارمان، مسائل معنوی را درک کنیم. بعد می توانیم تفاوت بین افراد خوب و افراد نه چندان خوب، بین راست و دروغ را تشخیص دهیم. بعد میتوانیم عشق واقعی و حضور خداوند را درک کنیم.
- وینکا: در کیا خیلی ها هستند که به خدا ایمان ندارند.
- امی: وقتی این حس رشد نکرده باشد، ایمان لازم است. وقتی رشد کرده باشد، دیگر باور داشتن و نداشتن مهم نیست. فرد به راحتی حضور شگفت انگیز خداوند را حس می کند. بعد می تواند بدون نیاز به دیدن او، عشقش را جاری کند. این حس برتر همان چیزی است که به ما امکان میدهد احساسات روح همزادمان را درک کنیم و هر چند که آن فرد در کنار مان نیست، به او وفادار بمانیم.
- من در مورد آن دختر "ژاپنی" از آینده ام فکر کردم، اما هیچ حسی نداشتم. نمی دانستم که آیا حسی که "امی" از آن صحبت می کرد را در خود رشد داده بودم یا نه و یا حضور وینکا در این میان... اختلال ایجاد می کرد. "امی" گفت:

- بیابید به دیدن چیزی بسیار زیبا برویم. اما قبل از آن، لازم است که در این سفینه، هیچگونه ناپاکی ای نباشد، وگرنه... ارتعاشات بد ذهنی... اختلال ایجاد می کند.

"امی" شاهد خیانت ذهنی من به آن دختر "ژاپنی" بود. احساس گناه می کردم. او گفت:

- لازم است که این حس را کنار بگذاری، جیم.

- من: خب. دیگر چنین کاری نمی کنم.

- می: منظورم نگه داشتن خشم است....

مسلمه که منظور او همین بود فکر کردم منظورش وابستگی شدیدی بود که حضور وینکا در من ایجاد می کرد. خوشبختانه "امی" متوجه نشده بود...

او در حالیکه دستش را دراز می کرد، گفت: "دوست باشیم!" من هم بی آنکه دلیلی برای دوست نبودن، پیدا کنم، جواب دادم، "دوست باشیم." وینکا باعث شده بود، آن دلخوری را فراموش کنم. ما با شادی بسیار به هم دست دادیم.

وینکا گفت: "آفرین!" من گفتم: "حالا می توانیم کنسرت کهکشان را تماشا کنیم."

"امی" من را تصحیح کرد و گفت: "رقص کهکشان. هر چند که کنسرت هم هست. می توانی بنشینی، جیم."

## فصل چهارم: رقص کهکشان

سفینه فضایی لرزید. یک نور زرد بسیار قوی، اتاق فرمان را فرا گرفت. این نور از زرد به صورتی و بعد به بنفش و بعد به آبی کمرنگ زیبای و در آخر به نور سفید و درخشانی تغییر کرد و ناگهان اتاق تنها با انعکاس های زیبا و متحرکی که از بیرون می آمد، روشن شد. "امی" گفت:

- به کنار پنجره بروید و از آنجا نگاه کنید.

ما بلند شدیم و به کنار پنجره رفتیم. صحنه، مو به تن مان سیخ کرد، عالی بود. موج عظیمی از ستارگان رنگین در کل کهکشان، به شکل یک ماریچ در کل کهکشان پراکنده بودند. هر ذره درخشانی که به آرامی پراکنده میشد، بر ماریچ های رنگین و درخشان تأثیر می گذاشت.

ستاره ها، شهاب سنگ ها، خورشید ها و سیارات. ابرهای رنگین که از چیزی شبیه پشمک یا گاز روشن تشکیل شده بودند، رشته های کشان درخشان خود را گسترده و حلقه هایی تشکیل داده بودند که این حلقه ها نیز پراکنده میشدند. این ماریچ عظیم، کم کم بزرگ و بزرگ تر میشد. طوری که گویی حیات داشت. نقطه هایی هم بودند که همچون پولک به نظر میرسیدند و نورهای زودگذری ساطع میکردند. "امی" گفت:

- ما شاهد حرکت کهکشان مان، راه شیری، هستیم. حالا به صدای حاصل از حرکت هر ذره گوش می کنیم.

"امی" دکمه را فشار داد و سفینه پر از صداهای وصف ناشدنی شد. صدای بلند زنگ یا زمزمه، صدای سوت و رعد و برق شدید و مداوم. یک شهاب، صدایی شبیه زنگ همچون صدای چنگ ایجاد کرد. در نهایت، کنسرتی تحسین بر انگیز بوجود آمد.

امی: این صدایی است که کهکشان ایجاد می کند. حالا سرعت رویدادها را زیاد می کنیم.

وقتی او به آرامی سرعت را زیاد می کرد، کل ماریچ به شیوه فوق العاده ای سرعت گرفت. همچنان گسترده شد و رشد کرد. هر بار به نظر می آمد که کل کهکشان، یک موجود زنده و آگاه است. موجودی که می رقصد. یک "مدوز" (الهه یونانی). کهکشانی که اعضای درخشان خود را با ریتم آهنگ خود، گسترده می کرد. بله، چون ما سرعت حرکت را زیاد کردیم، دیدم که کنسرت و رقص از هماهنگی آهنگین و ریتم خاصی برخوردارند. یک ریتم، یک رقص، یک نوسان...

وینکا با احساس گفت: "چقدر حیرت انگیز، خدای من!". از چشم های زیبایش که در نور ستارگان، غرق و به خاطر انعکاس رقص کهکشان در مردمک هایش زیباتر شده بود، اشک جاری شد...

"امی" با صدایی حاکی از احساسات احترام آمیز گفت:

- حالا به بُعد الهی، کمی نزدیکتر شدیم، هر چند که خداوند همزمان از رقص همه کهکشان ها لذت می برد. او همچون کاری که ما اینک انجام می دهیم، از بیرون نظاره گر این رقص نیست. او همان کسی است که می رقصد و به میلیون ها میلیون خوشه ستاره ای تبدیل می شود، او از درون هر موجود نظاره گر است، از درون موجودات عظیمی همچون یک کهکشان تا موجودات کوچکی همچون ما. به خاطر عشق است که او، روح حیرت انگیزش را با همه این مخلوقات سهیم می شود.

با دیدن این نمایش تأثیرگذار، وینکا از روی احساسات حساسی گریه کرد. من هم بغضی در گلو داشتم و در حس و حالی مشابه او بودم. می خواستم از او حمایت کنم، برای همین او را بغل کردم. او سرش را به شانه ام تکیه داد و عطر خوشایند او به مشام رسید. با مهربانی موهایش را لمس کردم، بسیار نرم بود و با پروانه زرد زیبایی، تزئین شده بود.

- امی: برای امروز کافی است. زیاده روی در هر چیزی بد است، حتی اگر زیبایی باشد.

او دست ما را گرفت و به سمت صندلی هایمان برد. جدا شدن از وینکا برایم آسان نبود... چه اتفاقی برایم افتاده بوده؟

وقتی می نشستم، بار دیگر اتاق فرمان مملو از نورهای شدید شد. از خودم پرسیدم که آیا بعد از این نمایش شکوهمند، "امی" می تواند چیز دیگری به من نشان دهد تا تحت تأثیر قرار بگیرم. در آن لحظه همه چیزهای دیگر، سرد و رنگ پریده به نظر می رسید. "امی" در حالیکه به بیرون نگاه می کرد، گفت:

- وقتی عشق در قلبت باشد، هیچ چیز سرد نیست.

ما بار دیگر در تفریحگاه کنار ساحل بودیم. همه چیز همانطور بود، سنگها، چادر، نور، ماه. اینطوری از توهم در آمدم و گفتم:

- رفتن تا دور دست ها به کهکشان و بازگشت به اینجا... دوست داشتم جهان هایی که در دور دست ها قرار دارند را ببینم....

"امی" لبخندی زد و گفت:

- ما به بخش دیگری از کیهان نرفته بودیم، تمام مدت اینجا بودیم.

- من: اما من کهکشان را از آنجا دیدم!

- امی: تو نمایش کامپیوتری میلیاردها سال حرکت را در عرض چند دقیقه مشاهده کردی. انگار که فیلمی را روی دور تند گذاشته باشند.

- من: اما من می توانستم از پنجره ستارگان را ببینم...

- امی: شیشه های سفینه ما، صفحه نمایش نیز هستند و می توانند تصاویر را نشان دهند. مشابه فیلم است اما در یک سیستم بیش از حد واقعی و 3 بعدی که در آن امکان تشخیص تفاوت یک تصویر واقعی و فیلم، غیر ممکن است. ببین.

"امی" با تابلو فرمان ور رفت و در همان لحظه، از طریق کریستال ها تصویر کلی تغییر کرد. شب به روز تبدیل شد و خورشید در زیر دریا پنهان گشت. جنگل پدیدار شد. آنجا آشنا به نظر می رسید.

- به دقت نگاه کن، جیم.

مردی در میان شاخ و برگ ها در حال راه رفتن بود. با شگفتی گفتیم: "این شکارچی است!"

در سفر قبلی، این مرد در استرالیا بود. ما به آنجا رفتیم تا این مرد ما را ببیند. این دستور از سوپر کامپیوتر که در مرکز کهکشان قرار دارد و مسئولیت همه حرکت های سفینه های فضایی در جهان های متمدن بر عهده اوست، صادر شده بود. در آن لحظه، مرد از دیدن سفینه ما ترسید و ما را با تفنگ، هدف قرار داد. حالا دوباره همین چیزها در حال وقوع بود. "امی" گفت:

- همه چیزهایی که در مقابل پنجره های ما ظاهر می شوند، ضبط می شوند. بعد می توانیم برگردیم و هر چیزی که ضبط شده را نگاه کنیم.

باور اینکه آنچه می دیدم، تصاویر ضبط شده است، برایم غیر ممکن بود. درختان آنجا بودند، آسمان هم بود، اما این اتفاق تقریباً دو سال پیش افتاده بود...

وقتی مرد با تفنگش ما را هدف گرفت، من می خواستم پنهان شوم، درست مثل دفعه قبل. اما این کار را نکردم، هر چند وینکا دويد تا خود را پشت کاناپه پنهان کند. من و "امی" خندیدیم.

"امی" تابلو فرمان را دستکاری کرد و گفت: "اینها فیلم ضبط شده اند. یکبار دیگر ساحل مهتابی نمایان شد و بلافاصله بعد، ما به استرالیا بازگشتیم. این بار شکارچی هنوز ما را ندیده بود. او در حال پایین آمدن از کوه بود. به زودی ما را می بیند و می خواهد به ما حمله کند." "امی" گفت:

- حالا همه چیز معکوس می شود.

مرد به سمت عقب رفت...

- من: بیا ببین وینکا، خیلی خنده دار است.

او آمد تا بازی دوستانه با تصویر شکارچی را ببیند. من پرسیدم:

- از کجا می فهمی که یک تصویر واقعی است یا ضبط شده؟

- امی: موجودات زنده، نیرویی ساطع می کنند که من با همان حسی که در مورد آن با تو صحبت کردم، آن را درک می کنم، اما در فیلم ضبط شده اینطور نیست.

ما به ساحل بازگشتیم، اما این بار هنوز شب نشده بود... "امی" گفت:

- نگاه کن، جیم.

وقتی نگاه کردم، نزدیک بود از پشت بیفتم. من بودم! داشتم از ماشین ویکتور پیاده میشدم. با دیدن این تصاویر خیلی خوشحال شدم، اما بیشتر از آن، از دیدن خودم

شگفت زده بودم. منظورم این است که به سمت سفینه فضایی نگاه می کردم، اما آن را نمی دیدم...

- امی: تو آن را دیدی، اما با حسی که در خود گسترش می دهی. نامرئی بودن سفینه ما، بر آن قدرت درونی بی تأثیر است...

"امی" بار دیگر نمایش رقص کهکشان را به روی صفحه آورد.

- امی: بله، ما قدرت های کوچکی داریم. تصور کن که این موجودات باشکوهی که آنها را نظاره می کنیم، چه قدرتی دارند...

وینکا گیج شده بود. او گفت: "کهکشان که موجود نیست."

"امی" با لبخند پرسید: "پس چیست؟"

وینکا: یک شیء. یک خوشه ستاره، اما حیات ندارد.

"امی" گفت "حیات ندارد؟" و طوری این حرف را تکرار کرد که انگار یک چیز ناخوشایند شنیده و بعد ادامه داد:

- اگر یک سلول از کبد تو بتواند بیرون بیاید و تو را ببیند، در همان مقیاس زمانی خودش، در کسری از ثانیه، میگوید که تو یک توده ساکن و بی حرکت هستی، یک چیز عجیب بدون غشاء سلولی، بدون هسته. متوجه شدی؟

- وینکا: بله، فکر کنم. پس...؟

- امی: پس کهکشان یک موجود عظیم است که ما بخش های بسیار ریز آن هستیم. موجودی بسیار عظیم که مسلماً آگاه تر و هوشمند تر از ماست.

این حرف ها به نظرم بی معنی آمد. پرسیدم:

- هوشمند؟

- امی: سلول ناخن تو نیز اگر از یک سلول دیگر بشنود که تو هوشمند هستی، همینقدر متعجب می شود. تو! توده مرده ای که فقط وجود داری تا عظیم

ترین مخلوق کیهان، سلول روی ناخن انگشت صورتی دست راست جیم را بالا ببری!

فکر نکنم توضیح "امی" را متوجه شدم، اما از خنده او خنده ام گرفت. او مقداری از تصاویر سفر قبلی مان به "اوفیر" را به وینکا نشان داد. وقتی به آمفی تأتری رفتیم که مردم رؤیاها و افکارشان را روی صحنه نمایش می دادند، وینکا شگفت زده شد و گفت:

- شما سطح علمی بالا و دانش تحسین بر انگیزی دارید!

- امی: در مقایسه با سطح جهان های شما، شاید اینطور باشد، اما ما بیشتر به سطح معنوی مان توجه داریم. آن، ضروری تر است. بقیه چیزها فقط ابزار موقتی هستند، اما مقصد نهایی نیستند. ما از علم استفاده می کنیم تا رضایت مردم را فراهم کنیم، اما بهترین چیزها از طریق معنویت به دست می آیند. ممکن است کسی با پیروزی های فنی، مالک کل جهان ما باشد، اما اگر در مغزش نسبت به مسائل معنوی نادان باشد و در قلبش، عشق نباشد، زندگی او فلاکت بار تر از یک فقیر است.

- ما: چرا؟

- امی: چون عشق، سرچشمه شادی است.

وینکا در حالیکه نیم نگاهی به من می انداخت، حرف "امی" را تأیید کرد و بعد سرخ شد و نگاهش را پایین انداخت.

"امی" شرایط را درک کرد و خنده سر داد.

- امی: عشق فقط رابطه رمانتیک نیست. عشق به زندگی، طبیعت، هوایی که تنفس می کنید نیز هست. عشق به خالق برای اینکه فرصت زیبای زندگی را به ما داده، عشق به همه مردم، به همه گونه های حیات نیز هست.

وقتی "امی" حرف می زد، حس می کردم که درست می گوید. سخنان او همان احساسی که از آن سخن گفته بود را در من ایجاد کرد. او ادامه داد:

- وقتی هدیه عشق را دارید، شادی همیشه هست، هر چند که دارایی های مادی تان کم باشد. اگر فقط عشق را بجویید، علاوه بر آن می توانید همه چیزهای دیگر را به دست آورید، اما اگر فقط چیزهای مادی بخواهید، شاید آنها را به دست آورید، اما شاد نخواهید بود، چون شادی، ثمره واقعی عشق است.

وینکا متوجه موضوع شد. "امی" با شادی در چشم هایش گفت:

- شادی با عشق می آید. شادی با قدرت عشق می آید.

من پرسیدم:

- عشق چطور؟ عشق را چطور می توان به دست آورد؟

- سؤال خوبی بود؟ وینکا تو میدانی؟ میدانی بهای عشق چیست؟

- وینکا: فکر نکنم یک چیز مادی باشد

- امی: مسلمه که نیست. طلا را نمی توان با نقره خرید. بیایید به دیدن یک مرد جالب برویم. این شخص در سیاره شما، "کیا" زندگی می کند. این شخص می تواند پاسخ سؤال ما در مورد چگونگی کسب عشق را بدهد.

من با هیجان گفتم: "هورا!" بیشتر این خوشحالی به خاطر این بود که می توانستم یک جهان غیر متمدن دیگر را ببینم نه به خاطر اینکه می خواستم پاسخ سؤال را بفهمم. وقتی به این موضوع فکر کردم، تردیدی در ذهنم ایجاد شد و پرسیدم:

- "امی"، چطور بدانم آنچه می بینم واقعی است یا فیلم ضبط شده؟ شاید همه چیزهایی که در "اوفیر" دیدم هم فیلم بوده باشد...

- "امی" با لبخند: همیشه مملو از اعتماد و ایمان باش.

- من خجالت زده گفتم: فقط...

- امی: یاد بگیر ایمان داشته باشی. آنچه در "اوفیر" دیدی، واقعی بود. باید به من اعتماد داشته باشی. من دروغ نمیگویم.

این جمله نظر وینکا را به خود جلب کرد و پرسید: هرگز؟

"امی" در جستجوی بهترین پاسخ بود تا چیزی به این پیچیدگی را توضیح دهد. بعد گفت:

- گاهی راحت نیست بر کسی که به تاریکی خو گرفته، زیادی نور بتابانی... ممکن است مات و مبهوت شود، ممکن است کور شود و گاهی هم مفید نیست که شخص خو گرفته با نور را در میان تاریکی بسیار قرار دهی... ممکن است از ترس بمیرد.

ما گفتیم که متوجه منظورش نشدیم. او ادامه داد:

- نور یا تاریکی زیادی می تواند به دید ما صدمه بزند. گاهی به راحتی میتوان در مورد لک لک با بچه ها حرف زد...

- وینکا: لک لک چیست؟

- امی: همان که بچه ها را از ... همان کاری که در سیاره "کیا"، "لوتی" ها انجام می دهند.

- وینکا: آه، این که حماقت محض است.

- امی: بعد در مورد آن نطفه کوچک در شکم صحبت می کنیم. تنها وقتی که بچه بزرگتر شد، می توانیم توضیحات بهتری در این باره به او بدهیم.

من خواستم از فرصت استفاده کنم و چند تا از شک هایم را برطرف کنم. برای همین گفتم:

- بهتر است که همین حالا در این باره توضیح دهی. من در این مورد شک دارم.

وینکا هم با هیجان گفت: من هم همینطور! "امی" لبخند زد و اشک چشم هایش، ما را هم تحت تأثیر قرار داد. او گفت:

- هر چیز در زمان خودش. هر چیز در زمان درست و در سن مناسب. برای درک درس جبر، باید ابتدا جمع و تفریق را یاد بگیرد.
- وینکا که ناراحت شده بود، گفت: ما جمع و تفریق را ی دانیم. "امی" با صدای بلند گفت:
- منظور من آن جمع و تفریق ها نیست. اینطوری به قضیه نگاه کنید: قبل از درک رویدادهای همزمان، باید تئوری نسبیت را بدانید.. در این باره چقدر می دانید؟
- او کنجکاوانه به ما نگاه می کرد. ما به هم نگاه کردیم. مثل احمق ها به نظر می رسیدیم. هر سه خندیدیم.

### فصل پنجم: عیب اصلی

در سفر قبل، "امی" گفت که سرعت این سفینه در فضا، به اندازه سرعت بسیار پایین نور نیست. او توضیح داد که این سفینه ها در محل "قرار می گیرند." یعنی خیلی سریع در هر جایی که ساکنین بخواهند، ظاهر می شوند و این کار بر اساس سیستم بسیار پیچیده ای که کارش "فشرده و منحنی کردن زمان و مکان" است، صورت می پذیرد. وقتی در حال "قرار گیری" بودیم، به نظر می آمد که ستاره ها کش می آیند، بعد در بیرون پنجره، مه پدیدار شد. این دقیقاً همان چیزی بود که در مسیر ما به سمت "کیا" اتفاق افتاد. در این زمان، من در مورد صحبت های "امی" در مورد تاباندن نور زیاد بر آنها که به آن عادت ندارند، فکر می کردم. در حالیکه می دانستم او افکار من را می خواند، گفتم:

- من توانستم صحبت های تو را درک کنم، اما متوجه نشدم که چرا نمی توان تاریکی را به کسی که به نور عادت دارد، نشان داد.

وینکا وسط حرفم پرید و من را به شدت شگفت زده کرد. او گفت: "آن شخص از ترس می میرد."

- امی: معنای آن را می دانی؟
- وینکا: نه.
- امی: پس...
- وینکا: فقط حرف های "امی" را تکرار کردم. منظورت چی بود، "امی"؟
- امی: اگر شخصی در مورد یک سری فلاکت ها یا بدبختی های زندگی نمی داند، بهتر است که به ناگهان این مسائل را برایش روشن نکنیم. این کار باید تدریجی صورت گیرد. مثل دیدن یک جسد.
- وینکا در حالیکه شجاعت به خرج می داد، گفت: این که خیلی وحشتناک نیست.
- امی: اگر متلاشی شده باشد، چی؟
- وینکا: چه وحشتناک! متوجه شدم...
- امی: همچنین به تاریکی درون اشاره دارم...
- گاهی "امی"، آزار دهنده میشد. گفتم: اینقدر اسرار آمیز حرف نزن و این را برای ما توضیح بده.
- امی: خب، خیلی ها در مورد خودشان، اشتباه فکر میکنند. آنها نمی توانند عیب های مشخص خودشان را ببینند. گاهی این عیب ها بسیار خطرناک هستند، اما همیشه همان عیب هایی که نمی توانیم در خودمان ببینیم، درست همان هایی هستند که در دیگران می بینیم و سرزنش می کنیم. اگر ناگهان این عیب های درونی نادیده گرفته شده را به ما نشان دهند، ممکن است از تأثیر آنها بمیریم... داستان آن کوتوله بدشکلی که شادمانه زندگی می کرد و فکر می کرد بسیار زیباست را شنیده اید؟"
- ما: نه.

- امی: او هرگز در آینه نگاه نکرده بود. مصیبتی وقت شروع شد که او برای اولین بار خود را در آینه دید... متوجه شدید؟

این بار گفتیم که متوجه شدیم.

- امی: منیت، بخش زشت درون ما که از عشق فاصله می گیرد، ستونی برای حمایت دارد. ریشه ای که به آن قدرت می دهد.

- ما: این ریشه چیست؟

- امی: عیب اصلی ما. همه ما عیب اصلی داریم، اما درست مثل ریشه های درخت، پنهان هستند. دیدن این عیب برای ما راحت نیست. کشف آن برای دیگران راحت تر است. اما اگر ناگهان آن را به ما نشان دهند، همان چیزی برای ما رخ می دهد که برای کوتوله ای که خود را زیبا می دانست. اگر منیت بیچاره ناگهان بدون حمایت، بدون ریشه، بماند، ما می میریم...

- من: این با نظرات من جور نیست. من فکر می کردم که اگر بدون منیت باشیم، شاد می شویم و عشق خالص داریم...

- امی: بله، اما نمی توانید از کسی که شنا بلد نیست، جلیقه نجات را بگیرید.

- من: دوباره اسرار آمیز حرف زدی. منظورت چیه؟

- امی: در سطوح مشخصی از زندگی، منیت حفاظ ماست و مثل جلیقه نجات عمل می کند، اما اگر بخواهیم به سطح بالاتری برویم، نمی توانیم با "جلیقه نجات" سنگین، با منیت برویم. باید شنا کردن را یاد بگیریم. همیشه زمان هایی هست که باید بین دو چیز، یکی را انتخاب کنیم...

- من: منظورت از "یاد بگیریم چطور شنا کنیم؟ چیست؟

- امی: یعنی بدانیم که چطور مطابق با قوانین کیهانی زندگی کنیم. اگر در عشق زندگی کنیم، به چیز دیگری نیاز نخواهیم داشت. اما شماها نمی دانید چطور عشق را کسب کنید. به همین خاطر است که به "کیا" می رویم.

- از او پرسیدم که آیا می داند عیب اصلی من چیست؟
- با خنده گفت: نه. از مامباکا خیلی زشت تر است.
  - من: از چی؟
  - امی: مامباکا. یک موجود زنده از ما قبل تاریخ.
- وینکا با تردید پرسید:
- من هم عیب حیوانی دارم؟
- "امی" در حالیکه می خندید، او را تصحیح کرد و گفت: "عیب اصلی" و پاسخ داد:
- مسلماً. اگر عیبی به زشتی چاچاکا نداشتی، این هم یک موجود از "کیا" است، برای این مأموریت به "کیا" نمیآمدی...
  - وینکا: من در مأموریت؟ کدام مأموریت؟
- من هم همزمان پرسیدم:
- عیب من چیست، "امی"؟
- کودک کهکشانی، خنده ملایمی سر داد، مثل خنده بچه ها و بعد گفت:
- به نوبت پاسخ می دهم. نمی توانم همزمان به دو سؤال پاسخ دهم. اول در مورد عیب و بعد در مورد مأموریت‌هایی حرف می زنیم که هر کدام از شما در سیاره تان دارید....
  - من گفتم: مأموریت؟ من؟ کدام مأموریت؟
- او با خنده گفت:
- حالا سه سؤال داریم. من نمی توانم عیب اصلی تان را به شما بگویم، چون هنوز آماده دانستن آن حقیقت غیرمنتظره و زشت نیستید. من نمی توانم جلیقه نجات را از شما بگیرم، هر چند عیب های فرعی ناشی از عیب اصلی را کم کم به

شما می گویم. این کار برای هر سه ما، بسیار ظریف و دردناک است. همین چند لحظه پیش، من یک چیز زشت در وجودت را به تو نشان دادم، درسته، جیم؟

من در حالیکه تهمت های "امی" را به یاد آوردم، گفتم: "آه! آن تهمت ها." "امی" بار دیگر خندید و گفت:

واکنش تو برای حفاظت از خودت، همیشه یکجور است: "تهمت"، "توهین"، "حرف ناخوشایند"، "سرزنش"، اما آن رنجش در تو ایجاد شده. ضربه به تو وارد شده. آگاهی، آن را دیده. در شاخه منیت تو، یک ترک ایجاد شده. با غلبه بر این حالت ها، کم کم عیب فرعی از بین می رود. به محض اینکه آن عیب را دیدیم و پذیرفتیم، می توانیم با آن مقابله کنیم... هر چند که مدتی طول می کشد تا آن را بپذیریم. (او در حالیکه به من نگاه می کرد ادامه داد:) به این ترتیب می توانیم به عیب اصلی نزدیک تر شویم و همزمان "شنا کردن" را نیز یاد بگیریم.

وینکا با بی صبری گفت:

- حالا بیایید در مورد مأموریت صحبت کنیم؟

من از صحبت های "امی" در مورد عیب هایم و منیت ام، چیز چندان زیادی نفهمیدم. اما حس درونی ام به من می گفت که او همچنان به من توهین می کند. او گفت:

- آنچه که گفتم، برای همه اشخاص کاربرد دارد، فقط مختص تو نیست، جیم.

او به افکار من گوش کرده بود و این افکار به نظرش، مضحک می رسیدند. وینکا که هنوز دست بردار نبود، پرسید:

- مأموریت من چی... مأموریت من چی هست، "امی"؟

- امی: شما کتابی که خواستم بنویسید را نوشتید، درسته؟

من و وینکا پاسخ مثبت دادیم و همزمان از همدیگر پرسیدیم: "تو هم همینطور؟" امی "که از شگفتی ما سرگرم شده بود، گفت:

- هر دو شما در مورد دیدارتان با من، کتاب نوشته اید.
- من با کنجکاوی به وینکا نگاه کردم و پرسیدم:
- عنوان کتاب تو چیست؟
- وینکا: "امی کودکی از کهکشان".
- من: این کار دزدی ادبی محسوب می شود.
- "امی" از خنده روده بر شده بود. وینکا با نگاهی معصومانه پرسید:
- وینکا: چرا دزدی ادبی محسوب می شود؟
- من: چون عنوان کتابی که من نوشتم هم همین است.
- وینکا: عجب تصادف شگفت انگیزی! کتاب تو در مورد چیست؟
- من: در مورد دیدار با "امی"، در مورد مادر بزرگم...
- وینکا: کتاب من هم در مورد دیدارم با "امی" است، اما من مادر بزرگ ندارم. من به "دواشتان"، یک جهان متمدن رفته و با "روکنا"، "فیلوس" و یک جهان رنگارنگ آشنا شدم...
- "امی" همچنان که به صدای بلندی که از تابلو فرمان می آمد، گوش می کرد، گفت: "ساکت!" یک چراغ قرمز روشن شده بود. وینکا که ترسیده بود، گفت: "چراغ قرمز. عالیهِ!"
- من: چطور ممکن است چراغ قرمز روشن بشود و عالی باشد؟ منظور از چراغ قرمز چیست؟
- امی: یعنی یک زلزله در شرف وقوع است. عجیب فرصت خوبی!
- من با نگرانی شدید پرسیدم: "آه، زلزله."

- امی: در زمین، اما ما از شدت آن کم می کنیم. بیایید برویم. می خواهیم این را ببینید. ما به زمین باز می گردیم و می بینیم که چطور حافظان زمین، کارشان را انجام می دهند و بعد به "کیا" می رویم.

- (من با کجکاو پرسیدم:) منظورت این است که شما می توانید از وقوع زلزله جلوگیری کنید؟

- امی: تنها از بعضی از آنها و آن هم گاهی اوقات. خواهی دید. بسیاری از سفینه های سفینه اصلی یا همان "فلوشیب" ها (به معنای دوستی) در همین نقش محافظتی عمل می کنند.

- من: کدام "فلوشیب"؟

"امی" در حالیکه با تابلو فرمان ور می رفت، گفت: "فلوشیب جهان های متمدن."

من سرم را خار اندم. وینکا هم من را تأیید کرد و گفت: "اینها مسائل پیچیده ای هستند." "امی" در ادامه گفت:

- این طبیعی است. سفر دوم، درس دیگری برای شماست، درسی پیشرفته تر، اما بهتر است مرحله به مرحله پیش برویم. ما در مورد مأموریت ها حرف می زدیم. شما باید بدانید که شما در اصل از سیاره ای که در آن متولد شدید، نیستید. وینکا تو از "کیا" نیستی و جیم، تو هم از "زمین" نیستی.

او با گفتن این حرف ها، محل نشستن اش را طوری تغییر داد تا شاهد تغییرات چهره ما باشد.

- وینک: امکان ندارد، من در "کیا" متولد شده ام، من گواهی تولد دارم. خاله ام "کلورکا" گفت که او پوشک های من را عوض می کرده...

- من: من در "زمین" متولد شده ام، مادر بزرگم...

"امی" لبخند زنان به میان صحبت های ما پرید و گفت:

- درسته، شما در این جهان ها متولد شده اید، اما در اصل از آنها نیستید...

- من: من که متوجه نمی شوم. اگر کسی در یک جایی متولد شده، خب از همان جاست، دیگر.

- امی: لزوماً اینطور نیست. شما در جهان های غیر متمدن متولد شدید اما در اصل از فلوشیپ بودید. شما تنها در حال انجام مأموریت در آن جهان های غیر متمدن هستید...

### فصل ششم: مأموریت

وقتی از آن حالت شگفت زدگی در آمدم، "امی" خیلی چیزها را برایمان توضیح داد:

- امی: به زودی در سیاره های شما، رویدادهای ناخوشایند زیادی رخ می دهند....

- من: مثلاً چه رویدادهایی؟

- امی: بسیاری از تغییرات جغرافیایی و فجایع و مصیبت های اقلیمی و بیولوژیکی. با اینکه تعداد زیادی بیماریهای جدید می آیند که میلیونها نفر را مبتلا می کنند، اما آنها که از میزان مشخصی پاکی درونی برخوردارند، تحت تأثیر قرار نمی گیرند....

وینکا با چشم هایی که از تعجب کاملاً باز شده بودند، پرسید: "چرا این چیزها اتفاق می افتند؟"

- امی: به خاطر دو عامل. اول اینکه علم طوری به کار گرفته شده که برای طبیعت ویرانگر بوده و در خیلی جاها عدم تعادل ایجاد کرده. همچنین ارتعاشات منفی ذهنی ساطع شده از انسان ها، به طرز خطرناکی در لایه انرژی روانی که در اطراف جهان شماسست، جمع شده. همه اینها به شدت بر همه موجوداتی که در سیارات شما هستند، تأثیر می گذارند. عامل دوم به انسان ها ربط ندارد. در مورد تکامل طبیعی سیارات است.

از توجه وینکا کاسته شد. او پرسید:

- من از کدام جهان متمدن هستم؟

- امی: بهتر است مرحله به مرحله پیش برویم. ابتدا می خواهم پاسخ سؤال اول را تمام کنم. این مراحل که باید بسیار عادی و طبیعی پیش می رفتند، به خاطر رفتار، افکار و احساسات بد انسانها، مدام شدت می گیرند. تغییراتی که باید نرم باشند، خشن و ویرانگر می شوند، مگر اینکه مردم در هماهنگی با قانون کیهانی زندگی کنند. هنوز هم میتوان برای کاهش تعداد مرگ و میر و ویرانی کلی کارهای زیادی انجام داد...

- من: پایان جهان؟

- امی: آغاز آن. به خودتان بستگی دارد. اگر نتوانید این آزمون نهایی را پشت سر بگذارید، اگر شرایط را تغییر ندهید، کار تمام است و دچار خود ویرانی می شوید، اما اگر متحد شوید و بر اساس فرمان خداوند زندگی کنید، آنگاه آغاز ایجاد بهشت واقعی را شاهد خواهید بود.

وینکا با لحنی سرزنش آمیز گفت: " اما این که برای شما کاری ندارد تا به ما کمک کنید تا این ویرانی رخ ندهد... " "امی" شادتر از همیشه پاسخ داد:

- من برای شما توضیح دادم که ما نمی توانیم به شکل باز و گسترده وارد این قضیه شویم. قانون کیهان این کار را منع کرده و ما نیز باید به این قانون احترام بگذاریم. شما دوست دارید که یک دانش آموز از کلاس های بالاتر، به جای شما امتحان دهد؟

این حرف ها واقعاً من را خوشحال کرد. گفتم:

- اینطوری عالی میشد. دیگر لازم نبود درس بخوانم و نمره های خوب هم می گرفتم.

وینکا به من نگاه کرد و گفت: "این که تقلب است"، اما "امی" خیلی حرفم را جدی نگرفت و گفت:

- بعلاوه، اگر بخواهی به کلاس بالاتر بروی، هیچ چیز متوجه نمی شوی و اینطوری برای همکلاسی هات و کل مدرسه، مانع ایجاد می کنی... از طرف دیگر، از حق داشتن افتخار رفتن به کلاس بالاتر به خاطر تلاش های خودت، محروم می مانی.

من خجالت زده گفتم: "درست می گویی". وینکا هم متوجه موضوع شد و گفت: "اگر تو همه کار برای ما انجام می دادی، بد میشد."

- امی: اگر هیچ کاری هم نمی کردیم، بد بود. نمی توان اجازه داد که یک کودک به سمت صخره برود و هیچ کمکی برای نیفتادن به او نکرد. شاید اجازه نداشته باشیم که او را بگیریم، اما می توانیم به او توصیه کنیم که در راه غلط گام بر ندارد. این دقیقاً همان مأموریتی است که شما باید انجام دهید.

من گفتم: "من متوجه نمی شوم." وینکا هم همین را گفت.

- من: پس لطفاً توضیح بده.

- وینکا: ما در جهان های غیر متمدن به دنیا آمدیم تا به آنها کمک کنیم از نابودی جلوگیری کنند.

- امی: عالیه! از کجا فهمیدی، وینکا؟

- وینکا: نمی دانم.

- امی: از شیوه صحبتم متوجه شدی. چیزهایی هستند که شما به صورت شهودی و درونی درک می کنید. تنها کافی است یکی دو تا از جزئیات را بدانید تا بقیه موضوع برایتان واضح شود.

- وینکا: من از کدام جهان آمده ام؟

- امی: این موضوع چندان اهمیتی ندارد. بازگشت به گذشته، فایده ای ندارد، لحظه حال مهم است.

- وینکا: اما من واقعاً می خواهم زادگاه اصلی ام را ببینم، خانه واقعی ام را...

- امی: وقتی عشق، معنای هستی را برای ما فاش می کند، درک می کنیم که کل هستی خانه ماست و همه موجودات، خواهرها و برادرهای ما. شما بخشی از مأموریت صلحی هستید که در حال رسیدن به سیاره تان است و در مأموریت تغییر و متمدن کردن جهان تان، به عنوان حامی عمل می کنید تا این جهان ها را به مکانی عاری از صلح، رقابت، نابرابری و جدایی طلبی تبدیل کنید، تا این مکان ها به جایی مملو از صلح، دوستی، شادی و عشق تبدیل شوند، همچون بقیه کیهان متمدن.

یک سایه بر چهره وینکا افتاد. او گفت:

- وینکا: وقتی یادم به "تری" ها می افتد، به نظر می رسد که انجام این کار در "کیا" غیر ممکن است.

- من: "تری" ها چه کسانی هستند؟

- امی: در جهان وینکا، دو گونه از انسانها وجود دارند. یکی از آنها "سواما" نام دارد که وینکا به همین گونه تعلق دارد. دیگری "تری" نام دارد. "تری" ها به دو گروه تقسیم می شوند که همیشه با هم در جنگند. "تری واکو" ها و "تری زومبو" ها. "تری" ها موجوداتی به شدت خشن هستند...

وینکا که به طور واضح ناراحت بود، گفت: "آنها انسان نیستند!، میمون هستند، میمون های دانشمند!" من متوجه نشدم و پرسیدم: "چطور ممکن است که یک میمون، دانشمند باشد؟"

- وینکا با ناراحتی بسیار گفت: آنها از هوش و زیرکی بسیار برخوردارند، اما هیچ صفت نیکی در آنها نیست. آنها تبهکار، دروغگو، بدبین، فریبکار، هرزه، مادیگرا و زورگو هستند.

"امی" با شنیدن حرف های او خدید و گفت:

- عجب گلریزانی! اما اشتباه می کنی که اینچنین در مورد برادرانت صحبت می کنی. به جای قضاوت، باید درک کنی. همه "تری" ها اینطور که تو شرح دادی، نیستند. میزان پاکی درونی بعضی از آنها از 700 هم بیشتر است.

"امی" به سطح تکاملی آنها اشاره می کرد. او دستگاهی داشت که با آن می توانست نور معنوی هر انسان یا حیوانی را ببیند. او این دستگاه را "سنسومتر" می نامید. او گفت که 700، میزان مناسبی است تا در صورت وقوع فجایع جبران ناپذیر، فرد توسط فرا زمینی ها نجات داده شود. فردی که تا این حد پاک باشد، یعنی به اندازه کافی خوب است تا لیافت زندگی در جهان های متمدن را داشته باشد.

من زیاد علاقه نداشتم تا به صحبت های آنها در مورد "تری" ها گوش کنم. می خواستم بیشتر در مورد مأموریتم بدانم. برای همین سعی کردم اطلاعاتی در این باره به دست آورم. برای همین گفتم:

- حتماً من و وینکا، از نظر "میزان" سطح تکاملی، بسیار بالا هستیم.

- امی: چرا جیم؟

- من: چون اصل ما از جهان های متمدن است.

- امی: من قبلاً هم گفتم که خیلی ها در جهان شما هستند که سطح تکاملی شان از من بیشتر است. تفاوت در این است که آنها آنچه من می دانم را نمی دانند. آنها در محیط درست و با اطلاعات مناسب و مورد نیاز، آموزش ندیده اند. اما روح آنها، در بسیاری از موارد، سطح بسیار بالایی دارد و لزوماً هم اصل شان از جهان های متمدن نیست. مأمورانی مثل شما در زندگی های قبلی شان، اشتباهاتی کرده اند و از فرمان عشق تخطی کرده اند و از آنجا که این اشتباهات را باید با خدمات جبران کرد، این گزینه به آنها داده شده تا برای پاک کردن خودشان، یک نوع کار را انجام داده و تکمیل نمایند. هر دو شما کاملاً آزادانه انتخاب کردید تا وظیفه ای که اینک انجام می دهید را تکمیل کنید.

- هر دو پرسیدیم: "من چه جرمی مرتکب شدم؟"

- امی: این دیگر اهمیت ندارد. هرگز نباید به گذشته باز گردید و در مورد اشتباهات گذشته فکر کنید، چه آن اشتباهات مال شما باشند چه نباشند. اگر هر دو شما تلاش کنید تا آنچه توافق کردید انجام دهید را به اتمام برسانید، پاک و درخشان می شوید. بعد می توانید به جهانی خوب و برادرانه باز گردید، وقتی که مطابق با "طرح کمکی"، مأموریت تان برای متمدن کردن جهان تان به منظور جلوگیری از نابودی آن را به پایان رساندید.

- من: در سیاره من، "تری" وجود ندارد، اما به نظر می رسد که این مأموریت غیر ممکن است. چطور می توانیم در این باره کاری انجام دهیم؟

- امی: به این غیر ممکنی که به نظر می رسد، نیست. اولاً رویدادهایی که در شرف وقوع هستند، به شما کمک میکنند. خیلی ها درک می کنند که نمی توانند به راهی که در پیش گرفته اند، ادامه دهند. دوماً کسانی که خواستار تغییر بزرگ مثبت هستند، اکثریت بسیار زیادی از مردم را تشکیل می دهند. فقط کافی است که جهت دهی شوند. سوم اینکه ما باید روی کار مأمورانی مثل شما که هزاران هزار نفر هستند، حساب کنیم.

- من: هزاران هزار نفر؟

- امی: یک "هجوم" فرا زمینی به تمام معنا. اما به هدف ایجاد صلح. آنها همه جا هستند، در همه زمینه های مهم کاری، در بسیاری از کسب و کارها، در رسانه ها، در روزنامه ها، در رادیو، تلویزیون، دستگاه های دولتی... در هر زمینه، حداقل یک نفر وجود دارد.

- من: این فوق العاده است! (ما به چیزی اعتراض کرده بودیم که هیچ چیز از آن نمی دانستیم) چطور می توانیم آنها را تشخیص دهیم؟

- امی: از طریق کارهایشان. می توان از طریق کارهایشان آنها را تشخیص داد. مأموران همیشه در جایی هستند که بتوانند خمت کنند.

- من: آیا راهی است که بتوانیم به طور فیزیکی هم آنها را تشخیص دهیم؟

- امی: نه، فقط از ثمره کارشان می توان فهمید. آنها با خدمات و کارهای خیریه شان، معلوم می شوند.
- من: آیا این با قانونی که دخالت در جهان های غیر متمدن را ممنوع می کند، تناقض ندارد؟ چون خیلی از موجودات جهان های بالاتر در حال کمک هستند.
- امی: اجازه انجام این کار هست. بعلاوه به نظر میرسد اطلاعاتی که قبلاً به تو دادم را فراموش کردی، حداقل ناآگاهانه.
- وقتی به این موضوع فکر کردم، به نظرم آمد که غیر ممکن است اصل من از جهان هایی بهتر از "زمین" باشد. گفتم:
- "امی"، تو گفتی که من از جهان های متمدن هستم، اما من اعتراف می کنم که من خیلی عیب دارم. مردم "اوفیر" بالاتر از من بودند...
- "امی" با خنده گفت: چون تو عیبی به زشتی مامباکا داری. بعلاوه محیط غیر متمدن، خیلی بر تو تأثیر گذاشته، اما با خدمات از خود گذشته خوب می شوی و از سطح کنونی ات بالاتر می روی. تو کم کم از گرگ درونت، فاصله خواهی گرفت...
- وینکا: گرگ چیست؟
- امی: حیوانی شبیه "چوگ" اما به جای پر، مو دارد.
- من: "چوگ" چیست؟
- امی: حیوانی شبیه گرگ، اما به جای مو، پر دارد.

## فصل هفتم: کاپیتان

از میان ابرها، سیاره آبی من با ابرهای سفید، اقیانوس ها، جنگل ها و بیابان هایش آشکار شد. زمین به سرعت رشد میکرد، ما در یک جای تاریک از سیاره،

جایی که شب بود، فرود آمدیم. نور چراغ ها، شهرها را نشان می داد، اما همه چیز وارونه بود، شهرها بالا بودند و ستارگان پایین، اما در داخل سفینه فضایی، کف سفینه واقعاً پایین بود. "امی" توضیح داد:

- ما جاذبه مصنوعی داریم. حالا به دیدن فعالیت دوستان مان برای جلوگیری از وقوع زلزله می رویم.

ما از روی اقیانوس که با نور ماه روشن شده بود، گذشتیم. در واقع از زیر اقیانوس، چون وارونه بودیم. من نور ساحل را در بالای سرمان می دیدم. "امی" با نگاه کردن به صفحه نمایش گفت:

- این یک خبر است. به راهنما ادامه می دهیم.

در بیرون از پنجره، همه جا تاریک شد.

- امی: بهتر است به سمت عقب برویم. از طریق صفحه نمایش نگاه کنید تا بهتر ببینید.

مثل سفر قبل، صفحه ای که روبروی ما بود، با اینکه تاریک بود، همه چیزهای اطراف را به خوبی نشان می داد. "امی" سفینه را به حالت اولش باز گرداند. به نظر می رسید که بالای زمین در حرکت هستیم. در زیر ما، کوه ها و دره های بسیار خشک دیده میشد. بعد به درون اقیانوس رفتیم. من متوجه شدم که خیلی از اوقات به ماهی، نهنگ و دسته ماهی های ساردین برخورد می کنیم. همه چیز بسیار واضح بود، گویی محیطی که در آن بودند، بسیار شفاف بود، گویی ما در هوا بودیم.

- وینکا: این خیلی زیباست.

- امی: برای کسی که میداند چطور نگاه کند، در همه لحظات همه چیز زیباست...

در ته اقیانوس، در دور دست ها، یک شیء شبیه سیگار اما در حالت افقی، پدیدار شد. این شیء به سرعت در حال گسترش بود. من خیلی سریع متوجه شدم که این یک سفینه فضایی باشکوه است که در زیر آب قرار دارد و در نزدیکی کف

اقیانوس توقف کرده. صحنه تأثیر گذاری بود. این سفینه همچون یک شهر عظیم بود. وقتی به آن نزدیک شدیم، تشخیص حد و مرز آن غیر ممکن به نظر می رسید. به خاطر بزرگی این سفینه، انتهای آن مشخص نبود. هزاران هزار پنجره نورانی در آن بود که نشان میداد این سفینه تعداد زیادی طبقه دارد. وینکا با شگفتی گفت: "خدای من، این چیه؟"

- امی: این یکی از سفینه های اصلی است که در طرح کمک به زمین شرکت دارد و به دلیل نامشخصی در کف اقیانوس فرود آمده، چون این سفینه معمولاً در هواست. این یک نوع ناو هواپیما بر است که به جای هواپیما، سفینه های فضایی را حمل می کند. همچنین می تواند میلیون ها انسان را در خود جای دهد. اینجا همان جایی است که فرمانده مسئول طرح کمک به زمین، در آن قرار دارد. او همیشه در این سفینه زندگی می کند. حالا متوجه میشویم که چرا او اینجاست؟

"امی" دسته ای را کشید. چهره مردی روی صفحه نمایش نمایان شد. من در همان لحظه متوجه شدم که آن مرد، یک موجود زمینی نیست. چون چهره اش من را به یاد معلمان و استادان بزرگ بشریت می انداخت. آرامش او کاملاً آشکار بود و چهره ای زیباتر از ساکنین معمولی زمین داشت، همراه با شادی مملو از آرامش، هماهنگی، شیرینی و همدلی. حتی در "اوفیر" هم چهره ای مثل او نبود. او خیلی شبیه زمینی ها بود، به جز نگاهش، چشم های بسیار بزرگش و مهربانی تمام و کمالش. حس دوستی نسبت به او، فوراً در من ایجاد شد.

- امی: شما را با برادرمان، فرمانده، آشنا می کنم.

مرد روی صفحه نمایش، با زبانی عجیب به ما سلام کرد، اما من توانستم از هدفونم، ترجمه حرفهای او را متوجه شوم.

- فرمانده: به کشتی ما خوش آمدید، وینکا و جیم. من مسئول نظارت بر کل طرح کمک به سیاره زمین هستم.

ما با خجالت بسیار گفتیم: "از دیدن شما خوشحالیم." لبخند ملایمی چهره اش را در بر گرفت و گفت:

- در محل اقامتم، با مهربانی در انتظار دیدارتان هستم.

تصویر او ناپدید شد. از پنجره نگاه کردم، ما به درب ورودی ای که در زیر این سفینه عظیم قرار داشت، نزدیک می شدیم. ما به طور عمودی وارد شدیم و در محوطه ای که زیاد بزرگ نبود و کاملاً هم خشک بود، قرار گرفتیم. در آنجا سفینه های کوچک دیگری مثل سفینه "امی" نیز پارک کرده بودند. وقتی پارک کردیم، دربی که از آن وارد شده بودیم، بسته شد. "امی" پیاده شد و گفت: "حالا فرود آمدیم."

- من: این یعنی می خواهیم بیرون برویم؟

- امی: بله، به دیدار فرمانده می رویم.

دلم می خواست میلیونها سؤال بپرسم، اما وقت نداشتم. "امی" ما را به سمت درب خروجی برد. با باز شدن درب، یک راه-پله نمایان شد. وقتی از پله ها پایین رفتیم، متوجه شدم که سفینه ما روی یک سه پایه قرار گرفته. این اولین باری بود که سفینه هم با من روی یک سطح فرود آمده بود. قبلاً همیشه در هوا معلق بود. ما به سمت درب رفتیم و وقتی به آن رسیدیم، درب باز شد و راهرویی طولانی و بسیار درخشان نمایان شد. سقف آن بسیار بلند و به صورت مقعر بود. نور آنجا مناسب بود و رنگ سپید مایل به زرد ملایمی همه جا را روشن کرده بود. کف آنجا از ماده ای نرم و اسفنجی مشابه با لاستیک ساخته شده بود و با نور آبی کم‌رنگ زیبایی روشن بود. به نظر می رسید که دیوارها از نوعی ماده نرم و مات ساخته شده‌اند. درب ها سایز بسیار بزرگی داشتند و تصویر را کامل کرده بودند. بعضی از درب های بسیار بلند، علامت روشنی داشتند که زبان به کار رفته در آن برای من قابل فهم نبود.

- امی: این زبان فلوشیپ است.

- من: به نظرم هر جهانی زبان خود را دارد.

- امی: بله، اما ما نیز از زبان رایج استفاده می کنیم تا بتوانیم همدیگر را بفهمیم، بویژه در نوشتار. این زبان رسمی ماست. ما باید از دوران کودکی آن را بیاموزیم. اما نوشتن آن راحت تر از حرف زدن با آن است.

- من: چرا؟
- امی: چون همه انسانها گلو و تارهای صوتی یکسان ندارند. تلفظ بعضی صداها، برای یک عده راحت و برای دیگران سخت تر است. مثل چینی ها که تلفظ "ر" برایشان مشکل است.
- وینکا: چینی ها چه کسانی هستند؟
- من: یک گروه از مردم در جهان من که چشم هایشان این شکلی است. (من چشم هایم را کشیدم.)
- چشم هایم را کشیدم تا به او نشان دهم.
- وینکا: چقدر زیبا!
- بعد هر سه ما خندیدیم! به انتهای راهرو رسیده بودیم. در آنجا در مقابل ما، یک درب بسیار عریض نمایان شد. درب باز شد. یک آسانسور آنجا بود. وارد شدیم. من به دنبال دکمه می گشتم، اما دکمه ای آنجا نبود. "امی" گفت، فرمانده و درب بسته شد. در حین بالا رفتن، حرکت نرم آسانسور را حس می کردیم، اما ناگهان به صورت افقی حرکت کردیم. آن فقط یک آسانسور نبود، وسیله ای بود که می توانست در جهات مختلف حرکت کند.
- امی: این سفینه، پرتوهایی ساطع می کند که هر گونه جرم و میکروب موجود در هوا یا روی هر سطح را از بین می برد. به همین خاطر است که میکروب های ما برای اعضاء این سفینه، خطری ایجاد نمی کنند. بعلاوه همه اعضاء... قبل از ورود به هر جهان متعلق به فلوشیپ، میکروب زدایی میشوند.
- درب باز شد، اما نه آن دربی که از آن وارد شده بودیم، بلکه درب پشت سری ما. اتاق زیبایی نمایان شد، انگار که خواب می دیدیم. اتاق با انواع گیاهان طبیعی با رنگ های مختلف، تزئین شده بود. نمیدانم چرا، اما هرگز تصور نمی کردم که در یک سفینه فضایی، گیاه وجود داشته باشد... یک سری فواره های پنهان نور نیز سایه هایی ایجاد کرده بودند که فضا را به رنگ طلایی در آورده بود. بسیاری از بخش ها یا اتاق ها با کریستال از همدیگر جدا شده بودند. من فواره ای دیدم که

آبشار هم داشت، که همچون آبشار به نظر می رسید و آبشار آهنگین از میان سنگ ها، خزه ها و جلبک های طبیعی عبور میکرد. تعدادی ماهی و حیوانات دیگری که برای من ناشناخته بودند نیز در آنها در حرکت بودند. وینکا نتوانست هیجانش را کنترل کند و گفت: "چقدر زیبا!"

- امی: روح های متکامل نیاز دارند که محیط زیبایی در اطراف خود داشته باشند و هیچ چیز زیباتر از طبیعت نیست.

او ما را به سمت عقب هدایت کرد. در سمت چپ ما یک راهرو کوتاه بود و در آنجا مردی انتظار ما را می کشید. همان مردی که روی صفحه نمایش با ما آشنا شده بود، حالا منتظر ما ایستاده بود و او کسی نبود جز فرمانده. در کنار او پنجره ای بزرگ بود که به رود منتهی می شد. رودی که به آرامی از میان سنگ ها و گیاهان می گذشت. یک خورشید آبی نیز روی تپه ها نمایان بود.... نمی دانستم که آیا شاهد یک منظره مصنوعی ام که در یک محوطه عظیم در سفینه قرار داده شده تا موضوع چیز دیگری است. "امی" برای ما توضیح داد که فرمانده دوست دارد مناظر جهانش را به خاطر داشته باشد. به همین خاطر مناظر طبیعی را در اینجا باز آفرینی کرده تا یادآور مناظری باشد که ترک کرده. اما آن پنجره بزرگ، به حتم یک تصویر بود...

لباس فرمانده سفید بود. او لباسی مشابه "امی" به تن داشت، اما در سایز بزرگتر و گردن و بخشی از سینه اش نمایان بود. قد و قامت او ما را تحت تأثیر قرار داد. به نظر می آمد 195 سانتی متر یا همین حدود باشد. پرتویی درخشان از او ساطع میشد. به نظر می رسید که می درخشد...

"امی" ما را به او نزدیکتر کرد. من مملو از احترام و ترس ناشی از خجالت بودم... چون به خاطر حرف هایی که "امی" زده بود، حالا می دانستم که پر از عیب هستم. آن موجود هاله ای از پاکی داشت که در مقایسه با او، من از یک خوک هم پایین تر بودم... حداقل حس من که اینطوری بود. او با صدایی نرم و آرام شروع به صحبت کرد.

- فرمانده: گاهی مفید است که مقایسه کنیم، اما گاهی هم مقایسه با ما آسیب می زند.

همچون "امی"، او هم قادر به خواندن افکار بود... بدتر اینکه وینکا با دیدن فرمانده بهت زده شده بود. او به سمت فرمانده رفت، دست او را گرفت، بوسید و خواست زانو بزند.

فرمانده در حالیکه او را بلند می کرد، گفت :

- این کار را نکن. من هم مثل شما هستم، یک خدمتگزار، یک برادر برای شما و آنها که خدا را دوست دارند. یک انسان تنها می تواند در مقابل او زانو بزند."

به خاطر حرف های فرمانده، اشک از چشمان وینکا جاری شد. فرمانده ادامه داد:

- همیشه کسی هست که از ما بالاتر باشد و کسی هم هست که از ما پایین تر باشد. ما باید به توصیه آنها که بالاتر از ما هستند گوش کنیم و آنها که پایین تر از ما هستند را راهنمایی کنیم. من هم از دستورات برادر بزرگترم، پیروی می کنم.

- امی: منظور از بالاتر از ما و پایین تر از ما، سطوح تکاملی است.

فرمانده به سمت یک میز بسیار مدرن با خطوط ایرودینامیک رفت. مثل "میز کیهانی" به نظر می رسید. او در حالیکه پشت میز می نشست، گفت:

- من تنها به این قصد روی این سیاره آمدم تا این دیدار صورت گیرد.

در آن لحظه نمی توانستم به اهمیت آنچه می گوید، پی ببرم، نمی توانستم عظمت این واقعیت را درک کنم که فرمانده یک عملیات عظیم که توسط موجودات فرا زمینی انجام می شود، با سفینه اش که به اندازه یک شهر است و هزاران یا حتی میلیون ها سرنشین دارد، تنها برای دیدار با دو بچه، به زمین فرود آمده....

"امی" وارد بحث شد و گفت:

- شما پیام فرمانده را به جهان هایتان خواهید برد. آنچه او می گوید، به زمین و "کیا" کمک می کند، چون فرمانده با آن دسته از برادران مان که مسئول کمک به "کیا" هستند نیز در ارتباط است. هر دو این جهان ها در یک شرایط مشابه قرار دارند. به این صحبت ها توجه کنید.

- فرمانده: همانطور که اطلاع دارید، شما در یک طرح عظیم کیهانی و تکاملی برای جهان هایتان، شرکت دارید. تعداد بسیار زیادی از خدمتگزاران، در این طرح شرکت دارند. بعضی از موجودات تناسخ یافته در این سیارات، در طرح شرکت دارند ولی در حال حاضر از نقش شان آگاه نیستند و برخی دیگر از شرکت کنندگان، آگاهانه نقششان را ایفا می کنند. برادران سیاراتی که از ما بالاتر هستند نیز در این مأموریت شرکت دارند و در نهایت برادرانی که دیگر در محدوده این جسم چگال نیستند نیز در این طرح به ما کمک می نمایند. همه ما در یک چارچوب زمانی عالی، کارمان را انجام می دهیم تا زمانی که جسمی که اشغال کردیم، آخرین نفس ها را بکشد. تا زمانی که "ذات الهی" (خداوند) از ما بخواهد در طرح های دیگری خدمت کنیم. ما به خاطر این اقدام از خود گذشته، به جز تکمیل ندای وجدان مان، خواستار پاداش دیگری نیستیم. تنها عشق، اهمیت دارد.

شما باید بدانید که تغییرات عمیق و مهم زیادی در راه است. ما هر آنچه در توان داریم انجام می دهیم تا از تأثیرات منفی این رویدادها، جلوگیری شود. بقیه کارها را باید خودتان انجام دهید. باید درک کنید که آنچه بر جریان حیات در کیهان حاکم است، روح نیروی خلاق است به نام عشق. اگر کنترل امور را به عشق نسپارید، بر خلاف حس طبیعی کیهان عمل کرده اید و به همین خاطر نمی توانید در زندگی های شخصی یا روابط اجتماعی و بین المللیتان، هماهنگی داشته باشید.

نادانی اکثریت عظیم نیز بخشی از دلیل و ریشه موقعیت دردناکی است که می تواند شما را به ویرانی کامل دچار کند. ما به افراد زیادی در همه کشورها الهام می بخشیم و پیام ها و تعالیم و دستورات را برایشان می فرستیم، اما نمی توانیم از پرت شدن حواس یک عده با باورهای خاص آن افرادی که این باورها را دریافت می کنند، جلوگیری کنیم. این امور موجب سردرگمی و نا امید می شود، اما هر روز، همه چیز واضح تر می شود. ما الهام بخش کارها و اثرهای ادبی، موزیکال ها، فیلم ها و دیگر برنامه های فرهنگی نیز هستیم. ما هر آنچه در توان داریم انجام می دهیم تا این آثار در دسترس عموم مردم قرار گیرند، چون برای آگاهی، اینها همچون دانه عشقند و برای "رویاری عظیم"، آمادگی بسیار زیادی ایجاد می کنند.

برای توضیح صحبت های فرمانده، "امی" وارد گفتگو شد و گفت:

- شما تا همیشه از برادران مان در کیهان، جدا نخواهید ماند. وقتی دست از جدایی های ناشی از بی عدالتی و خشونت بردارید و حاکم کیهان، عشق را نادیده نگیرید. در آن زمان، به فلوشیپ وارد خواهید شد.

با فکر کردن به مردی که در خیابان های جهان من زندگی می کنند، فکر کنم این امر در سال 5500 رخ دهد. مسلماً فرمانده صدای فکرم را شنید و گفت:

- اگر یک چیز متفاوت روی نمی داد، این روند هزاران سال طول می کشید یا هرگز رخ نمی داد، اما پدیده ای در حال وقوع است که با هیچ نظریه ای قابل توضیح نیست. در آن لحظات باید سخنان ما را به یاد داشته باشید. سخنانی که در طول تاریخ، توسط استاد های معنوی نیز گفته شدند. شما باید بدانید که تنها چیزی که می تواند از نابودی قریب الوقوع نجات تان دهد، درک کیهان شمول بودن عشق است و اینکه بگذارید عشق، در همه ابعاد زندگی های شما حکمرانی کند. اگر چنین نکنید، شایستگی و توانایی نجات یافتن را نخواهید داشت. ما آنهایی را نجات می دهیم که چنین کرده باشند و به اصطلاح، گندم و سیوس از هم جدا می شوند. طرحی که ما در آن خدمت می کنیم، طرح الهی است. فرمانی که از ازل، در دستور کار "خالق" بوده. ما نیروهای اجرایی و خدمتگزاران او هستیم.  
فرمانده بلند شد و گفت:

- تمام حرفم همین بود، حالا شما را به دست کاپیتانی می سپارم که مسئول هدایت کارهای اجرایی ماست، کارهایی برای جلوگیری از مرگ و میر عظیم در این بخش از سیاره.

در آن لحظه، مردی که از آن صحبت می شد، وارد اتاق شد. او نیز لباسی مشابه دوست کوچک ما، امی، به تن داشت و به بلندی فرمانده نبود. او به ما گفت:

- من می خواهم به شما نشان دهم که چطور تأثیرات یک زلزله قریب الوقوع را کاهش می دهیم. لطفاً دنبال من بیایید.

او با مهربانی و توجه بسیار، هدایت کرد.

در حالیکه فرمانده دستانش را روی شانه های ما گذاشته بود، گفت:

- با خدا باشید و یادتان باشد که شما مورد حفاظت هستید. هرگز نترسید. ما شما را از همه آسیب‌ها در امان میداریم، اما با ارتکاب جرم بر علیه طبیعت و آنها که حس دارند، از این حفاظت سوء استفاده نکنید. در اینگونه موارد، ما نمی‌توانیم هیچ کاری برایتان انجام دهیم. فراموش نکنید که پیام من را در کتاب تان بنویسید. اگر میتوانستیم، با بلندگوهای بزرگی که در سفینه داریم، این پیام را اعلام می‌کردیم، اما اجازه انجام این کار را نداریم. ما فقط اجازه داریم پیام دوستی مان را از طریق کانال‌هایی بفرستیم که تنها با حس درونی معنوی اثبات می‌شوند. دقیقاً همان حسی که به منظور تکامل یافتن و نجات تان، نیاز به رشد دانش دارید. این هم دلیل واضح دیگری است که سبب می‌شود به طور آشکار و در مقیاس وسیع، خودمان را ظاهر نکنیم. در این باره فکر کنید.

او در کنار درب آسانسور، ما را ترک کرد و آخرین چیزی که گفت، این بود:

- برادر بزرگتر و مهربانم، از من خواست تا عشق عظیم او را به همه رنج دیدگان برسانم. او از شما خواست که بدانید، از زمان پیدایش انسان تاکنون او حتی یک روز هم استراحت نکرده و تا زمانی که انسانها در صلح و شادی زندگی نکنند هم چنین نخواهد کرد، اما شما هم نباید استراحت کنید، چون شما دست‌ها و دهان برادران بزرگترتان هستید. خدانگهدار دوستان من.

## فصل هشتم: غار

بعد از اینکه از آسانسور پیاده شدیم، از یک راهرو دیگر عبور کردیم، یک درب باز شد و سفینه بسیار بزرگ کاپیتان نمایان شد. سفینه پنجره‌های مختلف داشت و میشد در پشت آنها، افرادی را دید. سفینه روی یک سه پایه عظیم قرار داشت. ورودی آن، در زیر بود. ما به زیر این سفینه عظیم رفتیم. من و وینکا که تحت تأثیر قرار گرفته بودیم، به بالا نگاه کردیم. به یک نردبان رسیدیم. اولین کسی که پا روی آن گذاشت، کاپیتان بود. وقتی او چنین کرد، نردبان به حرکت درآمد. به محض اینکه همگی به بالای آن رسیدیم، نردبان سرعت گرفت، اما قبل از رسیدن به داخل سفینه، به آرامی ایستاد. به محض اینکه داخل سفینه شدیم، کاپیتان گفت:

- ما از اینجا، فعالیت های مرتبط با حفاظت از ساکنین زمین در مقابل فجایع جغرافیایی را هدایت و سازماندهی میکنیم. سفینه های دیگر با کاپیتان های دیگر، مأموریت های دیگری دارند.

ما به اتاق دیگری وارد شدیم و در آنجا با افراد مختلفی آشنا شدیم. آنها لبخند می زدند، اما هیچکس چیزی نمی گفت. برایم جالب بود که آنها زیاد حرف نمی زنند. "امی" متوجه من شد و وقتی به آسانسور رسیدیم، گفت:

- عقل مثل یک طوطی پر حرف است که یک لحظه هم ساکت نیست. عقل همیشه ما را به صحبت کردن تشویق میکند. بعد ما به ندرت چیزی می گوییم که شایسته گفته شدن داشته باشد. این دسته از افراد می توانند خیلی بهتر واقعیت را درک کنند. آنها زیاد از عقل استفاده نمی کنند، در عوض از عملکردهای برتر ذهن استفاده می کنند و بعلاوه، حس تله پاتی پیشرفته ای دارند.

- من: اما تو مثل آنها نیستی.

- امی: منظورت چیه؟

- من: تو زیاد حرف می زنی، مثل ما. همچنین زیاد لبخند می زنی، آنها جدی تر به نظر می رسند.

او به جای اینکه از این نظر من ناراحت بشود، بیشتر از همیشه خندید و سبب شد که کاپیتان هم لبخند بزند. بعد به ما گفت:

- اولاً که من باید خودم را در سطح شما قرار دهم. کدامیک از شما می تواند ارتباط تله پاتیک برقرار کند؟ دوماً من قبلاً هم به شما گفتم که سطح تکاملی من، خیلی شبیه شماست. سوماً من از جهانی می آیم که ما روح ها دوست داریم بازی و شوخی کنی. ما به نوعی شبیه کوتوله های بازیگوش هستیم، با این تفاوت که به دیگران آسیب نمی زنیم.

- وینکا با لحن سردی گفت: پس چرا تو به ما تعلیم می دهی؟ چرا یک فرد پیشرفته تر به جای تو نیست؟

"امی" یکبار دیگر، خنده سر داد. کاپیتان در حال نگاه کردن به یک سری دستگاہ بود و به ما زیاد توجه نداشت. البته من یک لبخند ملایم روی لبهایش دیدم. "امی" با چشمانی درخشان، شوخی کنان جواب داد:

- مثلاً کسی مثل برادر بزرگتر فرمانده؟ چرا که نه؟

این بار کاپیتان، کاغذهایش را کنار گذاشت و صادقانه لبخند زد و با شگفتی ما را نگاه کرد. "امی" با صدای بلند خنده سر داد و گفت:

- برای اینکه شایستگی دریافت دستور از آنچنان فردی را داشته باشی، باید در سطح فرمانده باشی.

- وینکا: متوجه ام، اما چرا راهنمای ما نباید کسی مثل فرمانده شگفت انگیز باشد؟

"امی" که با این گفتگو سرگرم شده بود، با لبخندی بر لب پاسخ داد:

- آیا در حضور او احساس راحتی می کنی؟ آیا آنطور که با من هستی، اعتماد به نفس لازم را داری تا با او در مورد نگرانی هایت صحبت کنی؟ آیا متوجه حرفهای او شدی یا حرفهای من را بهتر فهمیدی؟

وینکا با اعتماد به نفس گفت:

- من خیلی خوب او را متوجه شدم. در کنار او حس می کردم در یک جهان دیگر هستم...

"امی" با نگاهی چیره دستانه به او نگاه کرد و گفت: "فرمانده چی گفت:"

- وینکا: اینکه باید خوب باشیم... تا به بهشت برویم.

"امی" خندید و از من پرسید: "فرمانده این حرف ها را زد؟"

- من: و اینکه پایان جهان نزدیک است، اما اگر خوب باشیم، او می آید و ما را نجات می دهد.

کاپیتان، کاغذهایش را کنار گذاشت و به آرامی موهای وینکا را لمس کرد. "امی" برای ما توضیح داد که:

- می بینید؟ این چیزی است که اتفاق می افتد. شما فقط یک هزارم حرف های او را فهمیدید. به همین خاطر است که وقتی سطح انرژی زیادی بالاست، به مترجم نیاز است. اگر تلویزیون را مستقیم به ولتاژ بالا وصل کنید، مدارات آن اتصال کوتاه می شود و می سوزد. این مدارها برای آن مقدار انرژی ساخته نشدند و به یک مبدل نیاز دارند که بتواند میزان برق را تا سطح قابل قبول برای دستگاه گیرنده، کاهش دهند. سطح فرمانده برای شما، خیلی بالاست. او صحبت می کند، اما شما خوب او را متوجه نمی شوید. من همان چیزها را برایتان توضیح می دهم، اما به نحوی که بتوانید متوجه بشوید. حالا باید یک کتاب دیگر بنویسید و در آن، از همه چیزهایی که تجربه کردید بگویید، اما باید حرفهای فرمانده را به یاد داشته باشید. برای همین است که وقتی می نویسید، من و دیگران از طریق تله پاتی با شما در ارتباط هستیم تا حافظه تان را فعال کنیم...

وقتی درب آسانسور باز شد، کاپیتان گفت: "اینجا اتاق فرمان است." ما وارد محوطه بزرگی شدیم که در آن افراد زیادی مشغول به کار بودند و با توجه به ظاهر آنها میشد فهمید که از جهان های مختلف هستند. اینجا پر از صفحه نمایش، دستگاه و ابزار و میزی پر از چراغ بود. بعضی از این افراد به ما نگاه کردند، اما برای آنها عجیب نبودیم. ظاهراً آنها با دیدار افرادی از جهان های مختلف، متمدن یا غیر متمدن، عادت داشتند.

با دریافت دستور از کاپیتان، سفینه به ارتعاش در آمد، چند متر بالاتر رفت و به نرمی به سمت ساحل حرکت کرد. بعد از طریق یک روزنه به روی زمین فرود آمد و به سمت دریا حرکت کرد. چند کیلومتر از سفینه اصلی یا "سفینه مادر" دور شدیم. بعد در مقابلم، یک چیز ترسناک دیدم، یک شکاف سیاه در کف اقیانوس پدیدار شد و چند ثانیه بعد.... ما به آن وارد شدیم!

عرض این شکاف، به اندازه یک کوه بود و ما در این سیاهی ترسناک، در حرکت بودیم. بعد به سمت درون زمین حرکت کردیم. در آن پایین، شکاف عظیم به یک تونل صاف و عالی تبدیل شد که عرض آن به اندازه ای بود که سفینه به راحتی از آن عبور کند. به نظر می آمد ساخت این تونل، کار مهندسی فضایی باشد.

- امی: درسته، جیم. این تونل توسط مهندسین ساخته شه. اینجا مسیری است که به سمت خطرناک ترین جای برخورد صفحات قاره ای منجر می شود.

- وینکا: صفحات؟ چی؟

- امی: قاره ها روی مقدار زیادی سنگ ساخته شده اند. به این سنگها، صفحات قاره ای می گویند. آنها خیلی آرام و در جهت مخالف همدیگر در حرکتند ولی گاهی اوقات در جاهای مختلف، با همدیگر برخورد می کنند. بعد از مدتی، این نیروی جمع شده به آن اندازه قوی می شود که یک جایی از صفحه می شکند. این امر، ارتعاشی روی سطح ایجاد می کند که سبب وقوع زلزله می شود، اما ما اثرات آن را کاهش خواهیم داد.

به نظر من، حضور در مرکز زمین لرزه و حتی بیشتر از آن در قلب آن، در درون زمین، جایی که در اطرافت، چندین کیلومتر سنگ باشد، ترسناک می آمد. "امی" با فهمیدن این موضوع، نتوانست جلو لبخندش را بگیرد و گفت:

- این سفینه می تواند در مقابل بسیاری از چیزهای غیر قابل تصور، مقاومت نماید...

بعد از اینکه مدتی در تونل حرکت کردیم، تونل عریض شد و منظره ای شگفت انگیز و غیر منتظره در مقابل چشمانم پدیدار شد. ما به یک غار عظیم وارد شدیم. در آب های این غار عظیم زیر آبی، حدود پنجاه سفینه درخشان در حالت توقف ایستاده بودند.

- کاپیتان: با برخورد صفحات قاره ای، ما انرژی ای به آن سنگ می تابانیم که آن را به پودر تبدیل می کند و به این ترتیب به شیوه ای ملایم، از فشار کم می کنیم. به این ترتیب روی زمین، زلزله ایجاد می شود، اما شدت آن زیاد نیست.

از کنار سفینه ها که همه از سفینه ما کوچکتر بودند، رد شدیم تا در یک جای خاص در زیر آب و غار قرار گرفتیم. با دریافت علامت از کاربری که سرش به شکل تخم مرغ بود (منظورم بی احترامی نیست، اما آن مرد پوست بسیار سفید و سری تخم مرغی شکل داشت که بالای آن تیز میشد و کاملاً تاس بود.) کاپیتان علامتی داد که به نظر میرسید یک دستور است. در آن لحظه که از یکی از سفینه

ها، پرتوهای سبز رنگ ساطع شد، ارتعاشی قوی در کف سفینه حس کردیم. "امی" با اشاره به صفحه نمایش که تعداد زیادی پرتو را نشان میداد، گفت: "به آن صفحه نمایش ها نگاه کنید." در آنجا مناظر رنگارنگی از شهرها، مکان های مسکونی و غیر مسکونی از جمله درون چند خانه، که ظاهراً ساکنین آن خواب بودند، نمایان شد.

- امی: اینها خانه های افرادی هستند که در طرح کمکی شرکت دارند.

- من: آیا خودشان هم می دانند که در طرح شرکت دارند.

- امی: اگر می دانستند، در فضا بودند و ما در مورد این خطر، به آنها هشدار داده بودیم، اما آنها خبر ندارند که در این طرح شرکت دارند یا در آینده شرکت خواهند کرد. زلزله در راه است، بدون ترس نگاه کنید.

پرتوهای سبز به زرد و بعد سفید درخشان، تغییر رنگ دادند. در آن لحظه صدایی بسیار بلند همچون برخورد میلیون ها سنگ زیرزمینی به گوش رسید. می توانستم اثرات زلزله را در صفحه نمایش ها ببینم. زمین لرزید، تعدادی از مردم به خیابان ها آمدند، شاخه های درختان لرزید و در همین لحظه، یک کوه سنگریزه روی سفینه ما ریخت.

وینکا که حسابی ترسیده بود، من را گرفت، من هم خیلی ترسیده بودم، اما "امی" هر دو ما را آرام کرد و گفت:

- نگران نباشید، هیچ اتفاقی برایتان نمی افتد. ببینید، زلزله تمام شده."

زلزله و صدا متوقف شده بودند. اما میشد از پنجره، یک چیز دید. ما در زیر سنگ پودر شده، دفن شده بودیم. وینکا که هنوز هراسان به نظر می رسید، پرسید: "چطور می خواهیم از اینجا خارج شویم؟" کاپیتان که به ما نزدیک بود، صدای او را شنید و گفت: "از میان پودرها حرکت می کنیم." بعد به ما نزدیک شد و دستش را روی موهای صورتی وینکا گذاشت و گفت:

- هرگز نترس. ما اینجا هستیم تا از افراد خوبی مثل شما حفاظت کنیم. می خواهم به شما تبریک بگویم. هر دو شما مأموریت ما در اشاعه اطلاعات در سطح

گسترده را انجام می دهید. حالا باید به کارتان ادامه دهید و همه چیزهایی که دیده اید را بنویسید. بعدها شغل جدیدی به شما می دهیم. کار شما ایجاد آگاهی در مردم نسبت به قانون عشق کیهانی، نسبت به وجود داشتن ما و حمایت های ماست. ایمان و اعتماد به نفس داشته باشید و قوی باشید، چون ما هر روز دوستان بیشتری در جهان شما پیدا می کنیم. در بهای آگاهی نجات تان می دهند، چون خیلی ها این اطلاعات را دریافت می کنند و به این ترتیب قادر می شوند بر ایام سختی که در شرف وقوع است غلبه کنند و همچنین به کاشت ارزشهای جاودانه عشق کمک نمایند. بدون ترس کار کنید، ما همیشه در حال هدایت، حفاظت و حمایت از شما هستیم.

وقتی صحبت های کاپیتان تمام شد، نمی دانم چطور، اما غار و تونل را ترک کرده بودیم و با اینکه هنوز در زیر زمین اقیانوس بودیم، اما به سمت خروجی شکاف در حرکت بودیم.

- امی: بر اساس آنچه تابلوهای اطلاعاتی نشان می دهند، هنوز مقدار زیادی انرژی انباشته در آنجا هست. این عملیات فردا نیز باید تکرار شود. در بعضی موارد، باید ماه ها کار کنیم تا انرژی زلزله های کوچک، کم کم آزاد شوند. چرا که اگر این انرژی تنها با یک زلزله آزاد شود، فاجعه ترسناکی بوجود می آید. خیلی وقت ها نمی توانیم زلزله های بزرگ را متوقف کنیم، به همین خاطر باید ابتدا زلزله های کوچک را آزاد کنیم و بعد همه چیز را بررسی کنیم تا آن زلزله بزرگ اجتناب ناپذیر در روزهای تعطیل اتفاق بیافتد که در مراکز شهرها که از نظر حفاظتی، بیشتر مد نظر ما هستند، افراد کمتری باشند.

سفینه بزرگ نمودار شد و ما وارد شدیم. ما با مهربانی از کاپیتان خداحافظی کردیم. بعد "امی" ما را به سمت سفینه فضایی هدایت کرد. ما (با سفینه امی) از سفینه مادر خارج شدیم و در مقابل یک قایق، مرئی شدیم.

- امی: این برای اثبات وجود ماست، لازم است که کسی در آنجا ما را ببیند.

**فصل نهم: سفر به "کیا"**

سفینه ما از بیرون، کاملاً روشن شد. حدود 500 متر آنطرف تر، چراغ های یک کشتی باربری نمایان بود. "امی" به صفحه نمایش اشاره کرد و گفت: "به چهره ملوانان نگاه کنید."

به نظر می رسید که ملوانان روی عرشه، این منظره تماشایی را نگاه می کنند. یکی از آنها یک تفنگ برداشت. من ناراحتی را روی چهره "امی" دیدم. او گفت:

- شرایط جهان های پایین تر اینطوری هست: پر از تهاجم و خشونت. این ملوان فکر می کند که کل کیهان هم مثل زمین است. او فکر می کند فقط به این خاطر که زندگی در جهان او مشکل است، در همه کیهان هم همینطور است، اما در واقع این زمین و ساکنین آن هستند که زیاد متکامل نیستند. بالاخره هر کسی که در این کیهان زندگی میکند، یک تصویری برای خودش دارد.

ملوان به ما تیراندازی کرد. این بار اصلاً نترسیدیم، اما به خاطر رفتار خشن و غیر عادلانه او نسبت به کسانی که تنها قصد خدمت دارند، متأسف و ناراحت شدیم... وقتی تیراندازی ادامه پیدا کرد، حس من از ناراحتی به خشم تغییر کرد. "امی" گفت:

- جیم، آیا هرگز نسبت به افرادی مثل اینها، انرژی ویرانگر فرستادی تا آنها را نابود کنی؟

او خندید و ادامه داد: شما می دانید که سطح من همچون فرمانده نیست. این امکان داشت که برای چند ثانیه، چنین فکری از خاطر من بگذرد. در آن بخش از وجودم که هنوز حیوانی هست، اما فوراً به خودم یادآوری می کنم که موجوداتی که از نظر تکاملی پایین هستند، همچون کودکانند. میتوان کودکی که با تفنگ به سمت ما نشانه گرفته را بخشید.

- وینکا: من متوجه نمی شوم.

- من: اما برای من خیلی واضح است.

- وینکا: اما برای من نیست. در سفر قبلی اینطور گفتم که روح های متکامل همچون کودکان هستند، حالا می گویی روح های غیر متکامل همچون کودکان هستند...

- امی: از نظر سطح تکاملی، بین این "کودک" و آن "کودک" تفاوت بسیار زیاد است، متوجه ای؟

- وینکا: اصلاً.

- امی: خردمندان کم صحبت می کنند، آنها که فاقد عقل و شعور هستند هم کم صحبت می کنند، اما از نظر تکاملی، میان این دو فاصله زیادی وجود دارد. متوجه شدی؟

- وینکا: نه.

- امی: کلمه "کودک" را میتوان به موجودی نسبت داد که دمدمی مزاج، لجباز، عجول، تندخو و ترسو باشد و با جوک هایش موجب آزار دیگران شود. در این مورد، "کودک" کسی است که از نظر سطح تکاملی پایین است. اما همین کلمه را میتوان برای موجودات خوب، حساس و خوش نیت به کار برد. بعد از یک روند طولانی، روح ها مثل کودکان می شوند.

- وینکا: حالا متوجه شدم.

- امی: کتابهای ما برای این دسته از افراد است. حقایق معنوی تنها برای این دسته از کودکان قابل درک است. آنها که آن را ندارند یا همان "بزرگسالان"، با عقل، با آنچه توسط اکثریت پذیرفته است، با سنت، با محبوبیت، با رسوم هدایت می شوند. اگر آنچه که به فرد داده میشود، با طرز فکر شکل گرفته از چیزهای موقت او، همخوانی نداشته باشد، آن را نمی پذیرد و به این شکل، عمق و مفهوم را از دست می دهد.

من بعد از یک نگاه پرسشگرانه به وینکا گفتم: "در مورد چی حرف می زنید؟"

- امی: بعد متوجه می شوی. ببینید، داریم به "کیا" می رویم.

در بیرون از پنجره، همان مه سفید همیشگی نمایان شد. در طول سفر، "امی" در قفسه کتاب کنار کاناپه، به دنبال یک کتاب می گشت. حرکت های او طوری بود که انگار به طور آهسته، جهش های عجیب و غریب انجام می دهد. پرسیدم:

- چطور این کار را انجام می دهی؟

طوری که انگار متوجه نشده بود، گفت: "کدام کار؟"

- من: آن پرش را؟ به نظر می رسد که شناور هستی، مثل همان موقع که در ساحل این کار را می کردیم.

"امی" که متوجه شده بود، گفت: "من را ببینید." او چشمانش را بست و تمرکز کرد. بعد همانطور که نشسته بود، به حالت معلق در هوا در آمد و در همان حالت، چشمانش را باز کرد و به ما چشمک زد و بعد به آهستگی روی کاناپه فرود آمد و در حالیکه خودش را جمع و جور می کرد، گفت: "هر کاری یک راهی دارد."

- وینکا: چطور این کار را میکنی؟

- امی: من این کار را ... چطور توضیح دهم؟ به سادگی، می خواهم آن را انجام دهم و حس می کنم توانایی و واقعیت بخشیدن به آن را دارم. خواستن، شکل دیگری از عشق است و عشق، قدرت عظیم کیهان است. بعلاوه ایمان میتواند کوه ها را جابجا کند، کوه های قدرتی که همه ما دارا هستیم. ببینید."

او بلند شد و به سمت پنجره رفت و به ما نگاه کرد و همانطور که در هوا راه می رفت، به ما نزدیک شد. وینکا که کاملاً مسحور شده بود، گفت:

- این فوق العاده است، لطفاً من نشان بده!

او دست "امی" را گرفت. "امی" خندید و گفت:

- این کار خیلی سخت است اما خواستن آن، به فرد قدرت می دهد...

ما تلاش کردیم، اما فقط توانستیم به سنگینی چند تا جهش انجام دهیم. این باعث شد همگی بخندیم. من گفتم:

- من می دانم که در ساحل این کار را با تو انجام داد، اما حالا انجامش غیر ممکن به نظر می رسد. چرا؟

- امی: در آن شب، من دستت را گرفته بودم و به تو انرژی میدادم.

- من: انرژی؟ چطور می توان انرژی را از یک فرد به فرد دیگر انتقال داد؟

- امی: بعد ها در مدرسه، این چیزها را یاد می گیرید، به همان طریق که در جهان های متمدن انجام می شود. اما قبل از آن باید دست از کشتار همدیگر بردارید و مثل حیوانات وحشی رفتار نکنید. در حال حاضر، مهم ترین چیز این است که به صلح و یگانگی برسید. تا وقتی جوامع ثروتمند و فقیر وجود دارند، صلحی در کار نخواهد بود. تا وقتی حتی یک مرز وجود داشته باشد، صلح نخواهد بود. تا وقتی تفاوت های مذهبی باشد، صلح نخواهد بود. تلاش برای رسیدن به قدرت، بدون انجام هیچ کار برای رنجدیدگان، همچون ساختن ساختمانی است که طبقه اول ندارد. بعد از حل اینها، قادر خواهید شد کارهایی شبیه دوست عزیزم، "کوس" انجام دهید.

- پرسیدیم: "کوس" کیست؟

- امی: دوست بامزه من. او می تواند کارهای بزرگی انجام دهد.

- ما: مثلاً چی؟

- امی: او را می خوانیم تا بتوانید او را ملاقات کنید.

- ما: با رادیو؟ با تلفن؟

- امی: نه، با تله پاتی. اینطوری سریعتر است. ما به صورت مثلثی روی زمین می نشینیم. تو اینجا، تو اینجا، به این شکل. بعد روی او تمرکز می کنیم. چشم هایتان را ببندید و به "کوس" فکر کنید و به او بگویید به اینجا بیاید.

ما این کار را انجام دادیم. بعد از چند ثانیه، "امی" گفت چشمانمان را باز کنیم. یک مه سفید در مقابل ما نمایان شد و بعد به صورت گردباد در آمد و بعد شکل انسانی

به خودش گرفت. وینکا خواست فرار کند اما خنده "امی" او را آرام کرد. آن موجود گفت:

- کسی خواستار دیدار من است؟

او مردی جوان با لباس سفید بود. یخ کرده بودم. او در حالیکه با لبخند به "امی" نگاه می کرد، گفت:

- امیدوارم حالا که از زمین تا این وسیله قدیمی، این همه راه من را کشانده ای، دلیل خوبی برای این کارت داشته باشی.

- در واقع فقط می خواستم به این بچه ها نشان دهم که چطور میتوان یک دوست را فرا خواند.

- کوس با شوخی گفت: آهان! این دلیل مهمی است. هر کاری که برای آموزش به کودکان انجام می دهد، مهم است.

او بسیار خوش قیافه بود و بسیار گرم و صمیمی بود. "امی" گفت:

- دوستان ما، میلیون ها سؤال در سر دارند.

- کوس: خب، همانطور که می دانید، من "کوس" هستم و به طور تمام وقت در کار "اشاعه آگاهی" در زمین کار می کنم. من این توانایی را دارم که بدون استفاده از سفینه های بی فایده ای مثل این، در سراسر کیهان سفر کنم. اگر خوش رفتار باشید، یکی از همین روزها می توانید مثل من بشوید. امیدوارم که شما بهتر از من باشید و با وظیفه خدمت به سیاره ای اینقدر سطح پایین مثل آن جهان بی تمدن، تنبیه نشوید. ها ها ها! اگر شما که از یک جهان بی تمدن، یکی از آن جهان های سه بعدی آمدید، فکر می کنید زندگی در آنجا مشکل است، تصور کنید که من چه حسی دارم. من از بعد 4 هستم و مثل غواصی می مانم که دستگاه هواکش او خراب شده. هاهها!

- دوست عزیز، من هنوز در مورد ابعاد با آنها حرف نزدم. بیش از این آنها را گیج نکن.

- یادت رفته که من این برادر کوچک را از قبل می شناسم و به همین خاطر هم فکر میکنم که حالا وقت مناسبی است تا بدانند که در کیهان، ابعاد بسیار زیادی وجود دارد. می خواهید یک چیز جالب ببینید، کوچولوها؟

ما حتی شهامت این را نداشتیم که سرمان را به علامت تأیید تکان دهیم. او به زبان فرانسوی گفت: خب، ویولا!" و با یک بشکن، ناپدید شد و عطر سرخ رنگ شگفت انگیزی از خود به جای گذاشت. "امی" خنده جذابی کرد و گفت:

- "کوس" متفاوت است. اگر ما در سیاره مان بازیگوش هستیم، او میلیون ها سال از ما جلوتر است. او من را جدی و کسل کننده می داند.

خرگوش شانس گفت: "میلیون ها سال پیشرفته تر." او روی کاناپه نشسته بود و گونه هایش را سریع حرکت می داد و هویج می خورد. بعد گفت:

- و تو جدی و کسل کننده ای. و همچنین همه مردم! سایانورا.

او بعد هویجش را به میان ما انداخت و ناپدید شد. هویج به آرامی به سمت کف اتاق حرکت کرد و بعد به گل رز زیبایی تبدیل شد. چشمان وینکا نشان می داد که از این صحنه لذت می برد. انگار که یک افسانه به حقیقت پیوسته بود. این دقیقاً همان چیزی بود که اتفاق افتاده بود.

- چطور می تواند همه این کارها را بکند؟

- امی: به سادگی، آنها را تصور می کند، اما با چنین نیروی قوی ای که می تواند تصوراتش را به ما نشان دهد.

من در حالیکه آن گل را بو می کرد، گفتم:

- این گل، فقط تصور نیست.

- وینکا: بعد چهارم کجاست؟

- در همه جا، در همین جا، در همین اتاق. در واقع بعد چهارم یک مکان نیست، یک سطح از آگاهی است. آنها که در این سطح هستند، می توانند خود را

مرئی یا نامرئی کنند. هر کدام که ترجیح می دهند. آنها می توانند از دیوارها رد شوند و جسم فیزیکی شان را تغییر دهند. آنها از قوانین دیگری استفاده می کنند.

- من: آنها از قانون عشق پیروی نمی کنند؟

"امی" در حالیکه خود را متعجب نشان می داد، گفت:

- "آه! چقدر شنیع! هیچ چیز در کیهان نیست که بتواند از قانون عشق فرار کند. هیچ چیز برتر از عشق نیست. هیچ قانون یا نیرویی در این کیهان مرئی، برتر از عشق نیست. نه در بعد سوم، نه در 5 میلیون بعد دیگر، چون عشق یا همان "خدا"، نیرویی است که در همه کائنات حکمرانی می کند. منظورم از به کار بردن لفظ تحت کنترل قوانین دیگر برای "کوس" این بود که مثلاً تحت تأثیر جاذبه، زمان یا مکان قرار ندارند. آنها سطح ارتعاشی متفاوتی دارند، اما خود را فقط صرف "ساخت" کیهان می کنند.

- این برای من عجیب است. من فکر می کردم خدا، کیهان را خلق کرده.

- بله، اما از طریق مخلوقاتش. او طرح یا نقشه را تهیه می کند و ما اجرا می کنیم. اگر او همه کارها را می کرد، خیلی کسل کننده میشد... به "کیا" رسیدیم.

## فصل دهم: استاد خورشیدی

من با ناامیدی گفتم: "اینجا زمین است"، چون از طریق پنجره، به نظر می رسید که "زمین" است. حداقل من اینطور فکر می کردم. "وینکا" من را تصحیح کرد و گفت:

- اینجا "کیا" است، در آنجا "لوبینا" قرار دارد که یک کویر است.

دقیقاً همین ساحل کویری، من را گیج کرده بود. فکر می کردم ساحل شمال آفریقا است. اما بعد با دیدن دو جزیره بزرگ که در "زمین" وجود نداشت، متوجه

شدم که در جهان دیگری قرار دارم. بعد از سفر با "امی" توانستم آنقدر جغرافی بخوانم که تفاوت ها را تشخیص دهم، اما همه چیزهای دیگر مثل دریا، ابرهای سفید، جنگل ها و بیابان ها، درست مثل "زمین" بودند. به شوخی گفتم: "چه دلسرد کننده." من امیدوار بودم که سیاره ای با اقیانوس های سرخ یا زرد ببینم. بالاخره...

- امی: جهان هایی با سطح تکاملی مشابه، تقریباً از همه نظر بسیار شبیه هم هستند. قوانین مشابه، چیزهای مشابه خلق می کنند.

- وینکا: اما فقط شبیه هستند، جیم.

- امی: هدف ما از سفر به "کیا"، یافتن کسی است که بتواند به شما بگوید که چطور میتوانید به عشق دست یابید. ما روی صفحه نمایش، به دنبال او می گردیم. کد او این است. خب، او اینجاست. بیایید و ببینید.

روی صفحه، مردی نسبتاً پیر نمودار شد. او روی صندلی ساده و بسیار فرسوده ای، زیر سقف قوس دار یک کلبه بسیار قدیمی نشسته بود و فرد فقیری به نظر می رسید. کلبه او در یک مزرعه بود. او بسیار آرام تکان می خورد و پپی در دهان داشت. او به زمین هایی که تا دور دست ها گسترده شده بودند و به دره زیبای پوشیده از مراتع سبز و زیبا نگاه می کرد. کلبه او کنار تپه و در جایی دور افتاده قرار داشت. تفاوت ها نشان می داد که در زمین نیستیم. اولاً موهای آن مرد صورتی بود و بخشی از آنها هم خاکستری شده بود. ریش هایش هم همین رنگی بود. به خاطر زیادی موهایش و نامرتب بودن آنها، نمیتوانستم گوشه‌هایش را ببینم، اما حدس می زدم که آنها هم مثل گوش های وینکا، تیز بودند. او عبایی خاکستری داشت و من را به یاد پیامبرهای قدیمی می انداخت. در کنار او یک "سگ"، چرت می زد. البته اگر بتوان یک عالمه مو با گردن شترمرغی و قیافه ای همچون گربه را "سگ" نامید... روی شاخه یک بوته کوچک، تعدادی... نمودار... تعدادی مارمولک، روی دو پا ایستاده بودند و پر هم داشتند. اینطوری بود که فهمیدم اینجا زمین نیست.

تعداد زیادی حیوان دیدم که به اندازه بچه عقاب بودند ولی پوست شان مثل ماهی یا مار بود، بال های بزرگ و دمی همچون "مانتاری" (یک نوع ماهی) و دو پای بسیار بلند. آن حیوانات می توانستند در آبهای دریاچه فرو بروند و در عین حال با

دو پایشان، روی زمین راه بروند و همچون پرندگان نیز پرواز کنند. بعضی از آنها روی شاخه های درختی که در آن نزدیکی قرار داشت، استراحت می کردند. بدن های انسان گونه آنها، از همه چیز عجیب تر بود.

- من: موجودات عجیب و غریبی اینجا دارید.

وینکا که متعجب شده بود، گفت: "عجیب؟ در مورد آن موجوداتی که در جهان شما هستند، چه می گویی؟"

- من: فکر نمی کنم هیچکدام از آنها...

- وینکا: آن کوتوله های وحشتناک که بال دارند؟

- من: کوتوله های وحشتناک بالدار؟ آن حیواناتی که خیلی شبیه انسان ها هستند، میمون ها هستند، اما بال ندارند. آن موجوداتی که بال دارند، پرنده هستند.

- وینکا: اما آن کوتوله های وحشتناک بالدار، مو دارند و پر ندارند....

- من: پس پرواز نمی کنند. اگر حیوانی پر نداشته باشد که پرواز نمی کند.

- وینکا: اما این دیوها پرواز می کنند، مو هم دارند. آنها وحشتناکند. بدن های آنها مثل هیولاهای ترسناک هست!

- من: مطمئنی که این حیوان در زمین هست؟ خوشبختانه در زمین، چنین چیزی نداریم.

"امی" ساکت بود و از گفتگوی ما لذت می برد.

- وینکا: و تازه خون هم می خورند!

- من: در مورد چی حرف می زنی؟

- امی: به خفاش های خون آشام اشاره می کند.

- وینکا: و فقط هم اینها نیست. "امی" گفت که آنها در تاریکی پرواز می کنند و رادار دارند و می توانند بدون اینکه آسیب ببینند، از میان پره های پنکه در حال حرکت عبور کنند. این عجیب نیست؟

متوجه شدم که وینکا درست می گوید، اما من هرگز اینطوری در مورد خفاش فکر نکرده بودم. "امی" صفحه نمایش را خاموش کرد و ما به آرامی روی سیاره "کیا" فرود آمدیم.

- امی: چیزهای زیبا و شگفت انگیز، همیشه در مقابل چشمان ما هستند. اما ما آنقدر به آنها عادت کردیم که نسبت به آنها آگاه نیستیم. خوب است، حالا می رویم و با آن مرد صحبت می کنیم. او می خواهد چیزی به شما یاد بدهد.

وینکا با امیدواری آهی کشید و گفت: "حتماً خردمند است."

- امی: چرا؟ آن مرد کوهستانی؟ درسته! او چیزهایی را می داند، اما چیزهایی هم هستند که برایش واضح نیستند. او یک مرد معمولی است.

- وینکا با دلسردی گفت: من فکر می کردم برای اینکه کسی بتواند به من تعلیم بدهد، باید از نظر سطح تکاملی، بالاتر از من باشد.

- امی با لبخند: همان جهل معمول در افراد بی تمدن! بگذار ببینم آیا امکانش هست که استاد فرمانده، تو را با عنوان شاگرد بپذیرد....

وینکا سرخ شد اما سعی کرد موقعیت را درست کند و گفت:

- من فقط نظرم را گفتم، از آنجا که تو گفتی او یک سری چیزها را نمی داند، فکر کردم شاید نتواند به من تعلیم دهد...

- امی: وینکا، جیم، سیستم آموزش کیهانی طوری طراحی شده که به تدریج، کسی که در یک مرحله هست، می تواند به آنها که دقیقاً در مرحله ای پایین تر از او هستند کمک کند تا بالا بیایند. همچنین این فرد می تواند از آنها که دقیقاً بالاتر از او هستند، کمک دریافت کند. کسانی هستند که در سطوح پایین هستند، اما می خواهند استادی در سطح فرمانده داشته باشند. آنها می خواهد خدا شخصاً به

آنها تعلیم دهد، اما نسبت به آنها که یکی دو مرحله بالاتر هستند، بی اعتنایی می کنند...

- من: درست می گویی، اما وینکا هم درست می گوید که راهنمایی که بالاتر از ما نیست، خیلی چیزها را نمی داند.

- امی: او چیزهایی را نمی داند که مربوط به مرحله بالاتر از اوست، اما این به کسانی که پایین تر از او هستند، مربوط نمی شود. همین که آنها بتوانند آموزش های کسی که کمی بالاتر از آنهاست را درک کرده و متوجه شوند، کافی است. اگر شاگرد هنوز نمی داند چطور جمع و تفریق کند، نباید به این اهمیت دهد که استاد او مباحث ریاضیاتی پیشرفته تر را درک می کند یا نه.

این بار هیچ شکی بر ایمان نماند. او ادامه داد:

- این دوست چیزهایی را می داند که هیچکدام از شما نمی دانید. او می داند که چطور می توان عشق را به دست آورد. اول این را بیاموزید، بعد وقتی به سطح فرمانده رسیدید، می توانید استادی همچون او داشته باشید.

- من: استاد او کیست، امی؟

- متکامل ترین روحی که در منظومه شمسی، جایی که زمین نیز هست، وجود دارد. او یکی از موجودات خورشیدی است که در سفر قبلی، در موردشان با شما صحبت کردم.

- من: اما نامش چیست؟

- امی: جیم، تو باید در مورد نام ها خیلی دقت کنی، چون خیلی از مردم به خاطر همین نام ها گیج شده اند. ممکن است در یک جایی یک استاد مورد پرستش باشد و در جای دیگر، استاد دیگر. همین موضوع سبب وقوع جنگ های مذهبی شده. در حالیکه ما در جستجوی صلح و یگانگی هستیم، درسته؟

- من: بله، اما فقط یکی از این استادها واقعی است.

- امی: همه آنها واقعی و معتبر هستند.

- من: بله، موافقم، اما حتماً یکی از بقیه بالاتر است.
- امی: همه پرتوهای خورشید، می درخشند. آنها تاریکی را از بین می برند و همه از یک منبع هستند، از خورشید.
- من متوجه شباهت موضوعات شدم اما راضی نشده بودم. می خواستم برنده باشم. می خواستم که او نام استاد را بگوید و او را بالاتر از بقیه بداند. اما او ثابت کرد که من در اشتباهم و گفت:
- امی: آن موجود با عظمت، "حاکم معنوی" جهان شماست. هر از گاهی، یک فردی از خرد عظیم او الهام میگیرد و چون تعالیم "روح خورشیدی" را انتقال می دهد، به استادی بزرگ تبدیل می شود و به این شکل، یک مذهب بوجود می آید. هزاران سال می گذرد اما بشر فقط کمی پیشرفت می کند. زمانی می رسد که به درس دیگری نیاز است، آن موقع فرد دیگری با همین روح روشن می گردد و به این شکل استاد دیگر و مذهب دیگری پدید می آید. اما الهام بخش همه مذاهب، همان "روح خورشیدی" است. بعد هزاران سال دیگر می گذرد و استاد دیگری انتخاب می شود تا مطابق با روند تکاملی و نیاز بشریت، درسی به آنها انتقال دهد. به این شکل استاد دیگر و مذهب دیگری شکل می گیرد. انسانها به خاطر نام ها گیج شده اند. آنها جنگ های بزرگ مذهبی راه می اندازند، بی آنکه بدانند با این رفتار، به روح عظیمی که عشق کامل است، آسیب می رسانند. روحی که به خاطر عشق، استادان را می فرستد تا روشنگر راه باشند.
- من: من نمی دانستم. خب، نام آن "روح" چیست؟
- امی: نام، نام! مشکل همینجاست: نام ها، برچسب ها. اما در معنویت، نام و نشان در کار نیست. محدودیت و جدایی در کار نیست. این انسان است که جدا می کند، محدود میکند و مرز می گذارد. اما وقتی عشق در قلب باشد، متوجه می شوید که کیهان در یک اتحاد عظیم است...
- اما آن استاد، حتماً یک نامی دارد.
- "امی" نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و گفت:

- اشکالی ندارد، اگر نام میخواهی، او را "استاد خورشیدی" می نامیم.
- من: حالا بهتر متوجه شدم. پس این "استاد خورشیدی" است که به همه استادان بزرگ، الهام می بخشد.
- امی: درسته، جیم. تا وقتی این قضیه روشن نشود، نمی توانید به صلح در زمین فکر کنید. جداسازی بر اساس مذاهب، از جداسازی با مرزها یا ایده ها هم خطرناک تر است. اگر این قضیه که هدف از مذهب، ممارست عشق است، روشن نشود، شما نمی توانید با رقابت بر سر مذاهب یا نام اساتید بزرگ، به چیزی دست یابید. همه آنها این انگیزه را به ما میدهند تا با خوبی، صداقت، صلح و در نهایت با عشق رفتار کنیم.
- من: آیا استاد خورشیدی، کالبد انسانی دارد؟
- امی: بله، چون او خدا نیست، هر چند که مطابق با میل او رفتار می کند. بالاتر از او، حاکم معنوی کل کهکشان و بعد روحی است که حاکم معنوی کل کهکشان های کیهان است.
- من: خدا؟
- "امی" وانمود کرد که صدای من را نشنیده و ادامه داد:
- بعد از این آخری، حاکم معنوی بعد 4 و بعد حاکم معنوی بعد 5 است و به همین منوال پیش می روند.
- من: خدا کیست؟
- "امی" خدا را خیلی بالاتر گذاشت و گفت:
- او همیشه در قلب شماست. از آنجا که دوست دارید نامی برای او بگذارید، او را "ذات درون" بنامید. حالا فرود می آییم.
- من با امیدواری پرسیدم: "با سفینه فرود می آییم یا از سفینه پیاده هم می شویم؟"، چون هرگز در جهان دیگری راه نرفته بودم.

- امی: هر دو.

- من: هورا!

- امی: این جهان، "برادر" جهان شماست. مهندسان ژنتیک ما مطمئن هستند که در هر دو این سیارات، سلول های یکسانی وجود دارند. نه شما و نه "کیا" با آسیب مواجه نمی شوید.

در عرض چند ثانیه، به کابین رسیدیم. چراغ تابلو فرمان نشان می داد که ما برای افراد بیرون، نامرئی هستیم. وقتی از پنجره نگاه کردم، توانستم بفهمم که حیوانات به حضور ما پی بردند، چون "سگ" شروع کرد به "پارس کردن" ... (او صدایی شبیه صدای پارس کردن در می آورد). مارمولکها از ترس می لرزیدند و همدیگر را بغل می کردند و حیوانات پرنده، در تالاب فرو می رفتند. پیرمرد در حالیکه لبخند می زد، پیش را به سمت ما گرفت و سلام کرد.

- امی: او دوست قدیمی من است. او می داند که من رسیدم، سفینه را در این قسمت از آسمان پارک می کنم.

- من: او از کجا می داند که ما رسیدیم؟ ما نامرئی هستیم...

"امی" در حالیکه ما را به سمت درب خروجی می برد، گفت:

- از عکس العمل حیوانات. من قبلاً بارها به دیدار او آمدم.

نور درخشانی ظاهر شد و ما فاصله سفینه تا سطح "کیا" را با آن طی کردیم و به زمین سیاره ای رسیدیم که درست مثل "زمین" بود، بر اساس قانون کیهانی عشق کار نمی کرد و بعلاوه متمدن هم نبود.

- وینکا: ما در کدام کشور هستیم؟

- امی: در "اوتنا"

- وینکا: پس من نمی توانم با آن مرد ارتباط برقرار کنم. اینجا به زبان من صحبت نمی شود.

"امی" لبخند زد و در حالیکه به من چشمک می زد، گفت:

- فکر نمی کنی این دوست کوچک ما، ابله است؟

متوجه منظورش نمی شدم. او ادامه داد: "او می گوید که نمی تواند حرف های پیرمرد را متوجه شود.."

- من: درست می گوید، او به زبان پیرمرد صحبت نمی کند.

"امی" با نگاهی ناباورانه به ما گفت: "این" و با انگشت اشاره اش به شقیقه اش اشاره کرد. فکر کردم منظورش این است که ما احمق هستیم. از آنجا که عکس العملی نشان ندادیم، او به ما نزدیک شد، مترجم ها را از گوش مان در آورد و با اشاره به آنها، به دو زبان گفت: "این". آن موقع متوجه شدیم و به حماقت مان پی بردیم، اما "امی" همچنان جدی بود و در حالیکه وانمود میکرد خشمگین است، گفت:

- این لاشخورها حتی نمی فهمند که...

- ما: لاشخور؟

- وینکا که رنجیده شده بود، گفت: آن حیواناتی که جسد حیوانات دیگر را می خورند.

- من: من جسد نمی خورم...

- امی: تو گوشت حیوانات مرده را می خوری، درسته؟

- من: آه، آن را می گویی! بله، اما...

- امی: پس لاشخور هستی. برویم.

### فصل یازدهم: "کراتو" و "تری"

اولین چیزی که بر من تأثیر گذاشت، عطر خوش غیر قابل تشخیص "کیا" بود. این عطر، خیلی دلپذیر بود. من طوری روی سطح این سیاره راه می رفتم که انگار در

یک جای مقدس هستیم. برایم مقدور نیست که شادی سرمستانه ام از راه رفتن روی سطح یک سیاره دیگر را توصیف کنم. ما به کلبه پیرمرد رسیدیم. او لبخندی دوستانه بر لب داشت و اصلاً شگفت زده نشده بود. "سگ" به طرف ما آمد و گردن بلندش را تکان داد. او خیلی بزرگ بود. کمی ترسیده بودم، اما وینکا به او نزدیک شد و موهایش را نوازش کرد. این موجود فرازمینی 4 پا، مثل یک گربه مهربان، سرش را به دختر تکیه داد. من متوجه شدم که اعتماد به نفس وینکا نسبت به آن موجود، بسیار عجیب است. برای همین فکر کردم که شاید آن موجودات، مهاجم نباشند. "امی" گفت: "اینطور نیست. بعضی از آنها بسیار درنده خو هستند، مثل سگها."

- من: وینکا، تو از کجا فهمیدی که او درنده نیست؟

- وینکا: چون وقتی به ما نزدیک میشد، سرش را تکان می داد.

من اینطور نتیجه گیری کردم که آنها نیز مثل سگها که شادی شان را با تکان دادن دم شان نشان می دهند، این کار را با تکان دادن سرشان که روی گردن بلندشان هست، انجام می دهند و بعد نام این حیوان را سؤال کردم.

- وینکا: "بوگو". او خیلی باهوش است.

پیرمرد در حالیکه آن موجود عجیب را "ترسک" صدا می زد به او گفت: مزاحم مهمان ها نشو.

- من: تو که گفתי اسم او "بوگو" هست، اما او "ترسک" صدایش زد. من متوجه نمی شوم.

وینکا طوری نگاهم کرد که انگار عقب ماندگی ذهنی دارم و گفت:

- این نوع حیوانات، "بوگو" نامیده میشوند، اما او نام حیوان خودش را "ترسک" گذاشته.

درست می گفت، من احمق بودم. کم کم حیوانات هوایی هم آشکار شدند. بعضی از آنها در بالای سر ما پرواز می کردند. یکی از آنها روی شانه "امی" نشست. وینکا

که مجذوب این صحنه شده بود، سعی کرد به حیوان نزدیک شود، اما او پرواز کرد. وینکا گفت: "چقدر شگفت انگیز."

من که متوجه منظور او نشده بودم. او توضیح داد:

- "گارابولو" ها بسیار ترسو هستند. آنها هرگز به انسانها نزدیک نمی شوند، اما این یکی از "امی" نترسید...

وقتی او از "امی" فاصله گرفت، آن پرنده دوباره بازگشت و روی شانه "امی" نشست. "امی" با یک زبان جدید، گفت:

- من با همه حیوانات دوست هستم.

پیرمرد که "کراتو" نام داشت، گفت: "برای همین به دیدار من آمدی، نه؟ همه ما به شوخی پیرمرد خندیدیم. وقتی به سمت او رفتیم، "گارابولو" به روی سقف کلبه رفت. پیرمرد و "امی" که از دیدار دوباره همدیگر شاد بودند، همدیگر را بغل کردند.

- پیرمرد: این بار از غذای خوشمزه ای که درست کردم، بخور. یک قابلمه پر از گارابولوی پخته شده در سس تند دارم. به به. بعلاوه، یک بطری شراب دارم که داخل منتظر ماست. بد نیست گاهی دلت را شاد کنی. بیا برویم.

- فکرش را هم نکن، آدمخوار پیر. برای همین است که این موجودات کوچک، اصلاً به طرف تو نمی آیند. آنها میدانند که اگر آنها را بگیری، کارشان به ته شکم تو ختم می شود.

احساس کردم که پیرمرد کمی دلخور شد. او چطور می توانست این موجودات زیبا و مهربان را بکشد و بخورد؟

- وینکا: اما آنها خوشمزه اند، امی...

او هم آنها را می خورد و بعد هم گفت:

- وقتی پاهایش سرخ می شود، خیلی خوشمزه می شود! من سوپ تهیه شده با بالهایش را هم دوست دارم....

تصویری که از وینکا داشتم، به کلی خراب شد. طوری به او نگاه کردم که انگار از یک قبیله بومی وحشی است. به عنوان کسی که کثافت می خورد. چطور می توانستم جذب او شده باشم.

"امی" که افکار من را خوانده بود، همانطور که هدفون مترجم را در گوش پیرمرد می گذاشت، گفت:

- کشتن آن حیوانات کوچک، خیلی بد است. دوست زمینی ما خیلی از این موضوع ناراحت شده.

وینکا با شگفتی به من نگاه کرد و سعی کرد موقعیت را برایم توضیح دهد:

- وینکا: همه در اینجا گوشت گارابولو می خورند. این رسمی است که از دوران کودکی داشتیم. آنها خیلی خوشمزه اند، باید امتحان کنی...

من در حالیکه دست به سینه ایستاده و به سمت دیگری نگاه می کردم، گفتم: "هرگز!"

- امی: آفرین! باید اینطوری باشی! او نمی تواند گوشت گارابولو بخورد. این کار برایش خیلی ظالمانه است، برای همین است که نسبت به تو ناامید و دلسرد شده. او چیزهای دیگری می خورد. آن حیوانات کوچک روی "زمین" که خیلی دوست داشتی را یادت هست؟ همان ها که میخواستی با خودت بیاوری و به عنوان حیوان خانگی نگه داری؟

چشمان دختر درخشید و گفت: "آه، بله! آنها خیلی نازند. اسم آنها چی بود؟"

- امی: بره. اینها یکی از غذاهای محبوب دوست کوچکت هستند.

وینکا مثل یک جنایتکار، یک جانی روانی، یک فرد سادیسمی و وحشی به من نگاه میکرد. من سعی کردم از خودم دفاع کنم.

- من: اما یک بره کوچولوی سرخ شده...

وینکا در حالیکه هق هق گریه می کرد، گفت:

- سرخ شده! چقدر بی فرهنگ! چقدر چندش آور! چقدر تو ذوق زننده!"

امی که سعی می کرد جلو خنده اش را بگیرد، برای تسلی وینکا، به سمت او رفت و گفت:

- امی: می بینید. وقتی به جای اشتباهات خودمان، به اشتباهات دیگران نگاه کنیم، نتیجه این می شود. هر سه شما یک کار انجام می دهید. خوردن گوشت بره یا گارابولو، بهتر یا بدتر نیست. هر دو یک چیز است. این اشتباهی است که من انجام نمی دهم، البته شما را نیز سرزنش نمی کنم، چون شما را درک می کنم. اما شما به خاطر یک اشتباه مشترک، همدیگر را سرزنش می کنید. غیر متمدن ها... بیایید! مثل دوست های خوب، به همدیگر دست بدهید!

ما با خجالت به همدیگر نگاه کردیم. حالا دیگر درس "امی" را یاد گرفته بودیم. بعد به همدیگر دست دادیم.

پیرمرد با رضایت گفت: "خوبه، باید اینطوری عمل کرد. حالا با یک لیوان شراب، این آشتی را جشن می گیریم، بیایید برویم."

- امی شوخی کنان گفت: این پیرمرد ادب ندارد. افراد فرهیخته ابتدا خود را معرفی می کنند. این جیم است و در یک جهان دیگر زندگی می کند.

- پیرمرد: چه دلیل خوبی. هاهها. اگر من هم چنین نامی داشتم، می رفتم و در یک جهان دیگر پنهان می شدم.

اصلاً از شوخی او خوشم نیامد.

- امی: این هم وینکاست.

پیرمرد با مهربانی به او نگاه کرد و گفت:

- حتماً او هم از یک جهان دیگر است. ما در اینجا دخترهایی به زیبایی او نداریم.

این شوخی او را هم دوست نداشتیم. او نظر لاس گونه پیرمرد را با لبخند پذیرفت.

- امی: و این هم "کراتو"، کشاورزی از "کیا" هست.

من به نام او خندیدم. اما فقط برای اینکه انتقام بگیرم. خنده ام من صادقانه نبود. پیرمرد پرسید:

- چرا او وانمود به خندیدن می کند؟

- امی: سعی می کند انتقام بگیرد، چون تو به نام او خندیدی.

- خب، پس! ناراحت نشو "ژیم". فقط یک شوخی بود. "ژیم" اسم قشنگی است.

پیش از اینکه به شیوه تلفظ نامم اعتراض کنم، "امی" توضیح داد:

- او نمی تواند به درستی صداها را تلفظ کند. تو هم نمی توانی نام او را درست تلفظ کنی. احمقانه است که بر سر صداها و نام ها دعوا کنیم؟ بعلاوه "کراتو" یعنی سنگ یا تخت سنگ.

- من: سنگ! هاهاها! چطور ممکن است اسم کسی سنگ باشد؟ (این بار صادقانه خندیدم.)

- امی: هر دو شما یک نام دارید.

- من: منظورت چیه؟

- معنی نام هر دو شما، سنگ است.

(نوشته مترجم (اسپانیایی به انگلیسی): در نسخه اسپانیایی این کتاب، نام شخصیت اصلی داستان یا همان "جیم"، "پدریتو" یا "پدرو" هست. ما برای حفظ نامی که در

ترجمه انگلیسی جلد اول به کار رفته بود، این بار هم از نام "جیم" استفاده کردیم. در اینجا منظور "امی" شباهت نام های "پدرو" و "کراتو" هست).

همه خندیدند... به جز من. آنها با هم صحبت می کردند و من کنار ایستاده بودم و از خودم می پرسیدم که چرا همه چیز اشتباه پیش رفت. "امی" به من نزدیک شد و گفت:

- آن چیزی که اتفاق افتاد این بود که تو پایین تر از سطح واقعی ات رفتار کردی.

من طوری به او نگاه کردم که انگار توضیح می خواهم. او هم گفت:

- یک بچه کوچک در هنگام غذا خوردن، لباس ها و صورتش را کثیف می کند. اما هیچکس به خاطر این کار، او را سرزنش نمی کند. او بر اساس سطحش اینطور رفتار می کند. اما اگر یک بزرگسال چنین رفتاری داشته باشد، سرزنش می شود، چون مطابق با سطحش عمل نکرده.

- من: این چه ربطی به من دارد؟

- امی: چون تو مطابق با سطح رفتار نمی کنی و برای همین است که هر بار به چیزی فکر میکنی یا کاری انجام می دهی، کمتر از آن چیزی است که از تو انتظار می رود و فوراً هم اصلاح می شوی... به همین خاطر است که رنج می کشی. اگر رفتارت واقعی بود، اگر رفتارت از بهترین بخش وجودیت بود، زندگی همیشه بهشت بود.

به حرفهای او فکر کردم. متوجه شدم که درست می گوید. تصمیم گرفتم که تلاش کنم و انسان متفاوتی بشوم...

- امی: همین که مثل خودت رفتار کنی، کافی است. حالا بیا برویم و با دوست پیرم صحبت کنیم.

"کراتو" در مزرعه کوچک سبزیجات در پشت کلبه بود. او به وینکا نزدیک شد و باغچه کوچک سبزیجاتش و همچنین درختان پرتلر و همه چیزهایی که جهان او را تشکیل می دادند را به او نشان داد. من با دیدن آنها در کنار هم، لحظه ای ادیت

شدم اما بعد از شر آن افکار خلاص شدم. باید در رفتار و افکارم، انسان بهتری میشدم.

"امی" شادمانه گفت: "آفرین! این پیشرفت است!"

- منظورت چیه؟

- امی: تو در حال پیشرفتی. داری به افکارت نگاه می کنی و دیگر نسبت به آنها نا آگاه نیستی. به طور کلی مردم هیچ وقت به افکارشان توجه نمی کنند و هر چند که همه ایده های بد، از ذهن شان می گذرد، آنها همچنان خود را متعالی و والا می دانند، چون نسبت به این افکار بد، نا آگاه هستند. به این شکل نمی شود پیشرفت کرد. تو داری خودت را نگاه می کنی. اینطوری، خودت را بهتر می شناسی. بعلاوه، تو در حال کسب قدرت پاکسازی افکار بیفایده از ذهنت هستی.

پیرمرد در حالیکه بطری های سرخ درخشانی ساخته شده از موادی مشابه پلاستیک را به ما نشان می داد، گفت:

- آهای بچه ها، بیایید و سائز این موفلوها را ببینید.

وینکا یکی برداشت و به نزدیک دهانش برد... و بعد گاز زد! بعد یک تکه از آن بطری را جوید...

"امی" که از سردرگمی من خنده اش گرفته بود، گفت:

- اینها بطری پلاستیکی نیستند، میوه هایی هستند به شکل بطری های زمین.

وینکا میوه ای به سمت من گرفت و گفت: "بخور." من به "امی" نگاه کردم و تأیید خواستم و او هم گفت: "یک گاز بزن." میوه را گاز زدم. بافت آن من را به یاد سیب انداخت. فوراً خوشم آمد، چون شیرین بود، هر چند که شبیه هیچ کدام از چیزهایی که می شناختم، نبود.

- وینکا: چطور می توانی چنین موفلوهای بزرگی تولید کنی؟

- پیرمرد: راحت است. هر شب برای درخت آواز می خوانم. او این آواز را خیلی دوست دارد. او شاد می شود و هر کسی که شاد است، با عشق کار می کند.

- امی: هر کاری که با عشق انجام شود، نتایج خوب و ثمرات خوب به همراه دارد.

من با کنجکاوی به درخت نگاه کردم. فکر می کردم برای برقراری ارتباط با "کراتو"، این درخت باید دهان، چشم و گوش داشته باشد، اما آن یک درخت معمولی بود و فقط برگ و شاخه و میوه و تنه داشت. وینکا خندید و گفت: "چقدر احمقانه! آواز برای درخت... " اما "امی" با "کراتو" موافق بود و حرف او را تأیید کرد و گفت:

- درختان و گیاهان، موجودات آگاهی هستند. آنها آگاهی کمی دارند اما به ارتعاشات پرمهر بسیار حساس هستند. آنها شاد یا غمگین می شوند. آنها ترس یا اعتماد را حس می کنند.

کراتو، وینکا را تشویق کرد و گفت: "کمی بیشتر بخور. موفلوها قوت دارند. بخور تا مثل من قوی شوی." او دستش را مشت، بازویش را خم و صورتش را باد کرد تا نشان دهد که خیلی ماهیچه ای است. وینکا که حرکات این مرد به نظرش مضحک می آمد، گفت: "خانم های شهری دوست ندارند این شکلی باشند."

"امی" که از حماقت کراتو سرگرم شده بود، گفت:

- به این پیرمرد کوهستانی، زیاد توجه نکن. او در مورد مد روز، چیزی نمی داند.

در حالیکه کراتو شوخی می کرد، "امی" به شدت متمرکز بود. او گفت:

- فکر می کنم "تری" ها به ما نزدیک می شوند.

پیرمرد به صورت هشدار پیشنهاد کرد: "پس باید بدوید و در آن خرت و پرت ها پنهان شوید." "امی" همچنان تمرکز کرد و گفت: "وقت زیادی نداریم. آنها تقریباً اینجا هستند. بیایید به طرف کلبه بدویم."

این شرایط واقعاً من را ترساند، اما وینکا از من هم بیشتر ترسیده بود. او محکم من را گرفته بود. صدای موتور نزدیک و نزدیکتر میشد. کراتو رفت و روی صندلی راحتی اش نشست و وانمود کرد که خیلی آرام است. "امی" شکافی پیدا کرد تا از درون آن به بیرون نگاه کند و در حالیکه با انگشت اشاره اش که روی دهانش بود، ما را به سکوت دعوت می کرد، از ما نیز دعوت کرد تا همراه با او بیرون را نگاه کنیم. می توانستم وسیله نقلیه ای که در حال نزدیک شدن بود را ببینم. آن وسیله مثل یک جعبه سیاه فلزی بود و چرخ داشت و میله های زیادی در اطرافش بودند. پنجره هایی هم در پشت میله ها بودند، اما آنها هم سیاه بودند. نگاه کردن به درون آن وسیله غیر ممکن بود. این وسیله سیاه، آنقدر سر و صدا و دود ایجاد می کرد که همه حیوانات از آنجا فرار کردند تا یک جایی پنهان شوند. من فکر کردم آنها هنوز صدا خفه کن اختراع نکردند اما "امی" گفت:

- اختراع کردند اما آنها دوست دارند با این کارشان، ترس ایجاد کنند.

وقتی آن وسیله به کلبه نزدیک شد، چهار موجود از آن پیاده شدند. فقط یک نگاه به آنها، هول و هراس ایجاد می کرد. آنها یک گونه از گوریل های عظیم الجثه، ماهیچه ای و پرمو بودند. کلاهخود، پد شانه، کفش، یقه و پد زانوی آنها پر از میخ بود. آنها یک زره هم به تن داشتند که به جای پارچه، از فلز ساخته شده بود. همه آنها سلاح های بزرگی به دست داشتند. بدن آنها مثل میمون ها نبود. آنها مثل انسان ها بودند. موهای سبز همه بخش های قابل رؤیت بدن آنها به جز صورت شان را پوشانده بود. آنها روی صورت شان، موهای صورتی داشتند.

- بیا تنه لش مدارکت را به ما نشان بده!

کراتو خیلی بی احساس، کارتی را از جیب لباسش در آورد و بی آنکه به آنها نگاه کند، کارت را به آنها داد. یکی از تری ها کارت را گرفت و بررسی کرد.

- ندیدی که "واکو" ها از اینجا رد شوند؟

پیرمرد با آرامش بسیار و در حالیکه به منظره نگاه می کرد، گفت:

- من تری ها را دیدم، اما نمی توانم تفاوت بین واکوتری و زومبوتری ها را تشخیص دهم.

- مرد گستاخ! تو نمی دانی فرق بین انسان و حیوان چیست؟
- بله، می دانم. انسانها عشق دارند و می سازند. حیوانات نفرت دارند و ویران می کنند.
- پاسخ پیرمرد، باعث خوشحالی آن تری پر مو و مسلح نشد.
- چه کار کنیم رئیس؟ می خواهید او را تکه تکه کنیم؟
- ولش کنید! او یک سوامای فقیر و خیالپرداز است، مثل همه آنها. هاهایا.
- همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه رئیس گفت: " بروید و به داخل کلبه هم نگاهی بیندازید."
- یکدفعه دلم ریخت. وینکا با قدرت بیشتری من را گرفت. اما "امی" در حالیکه دستش را به سمت ما دراز کرده بود، لبخند می زد و از ما می خواست که آرام باشیم. کراتو توانست حواس آنها را پرت کند. او گفت:
- هیچ چیز جالب توجهی در آنجا پیدا نمی کنید. نه اسلحه نه زومبوها. من را ببخشید، شما زومبو هستید، منظورم این بود که نه اسلحه ای پیدا می کنید نه واکویی.
- اگر همینطوری حرف بزنی، به عنوان برده تو را می بریم. ما برای کارخانجات اسلحه سازی مان، به واکوها و سواماهای بیشتری نیاز داریم.
- آن "تری" به داخل کلبه رفت و همه جا را گشت و به هر گوشه سرک کشد به جز جایی که ما بودیم. غیر ممکن بود که کسی متوجه ما نشود، اما او نشد و گفت:
- رئیس، هیچ چیز اینجا نیست.
- خوبه، پس برویم. ای پیرمرد بی ارزش، اگر واکویی در این اطراف دیدی، ما را خبر کن تا یک پاداش خیلی خوب به تو بدهیم.
- بعد هم تری ها به وسیله شان بازگشتند و آنجا را ترک کردند.

## فصل دوازدهم: تا دیدار بعد از "کیا"

"امی" که لبش تا بناگوش باز شده بود، گفت:

- قبل از اینکه چیزی بگوئید، من برایتان توضیح می دهم: هیپنوتیزم از راه دور.

من یک سؤال احمقانه پرسیدم و گفتم:

- این برای تری ها هم کاربرد دارد؟

- امی: در مورد آنها راحت تر است. وقتی سطح آگاهی فرد پایین باشد، راحت تر هیپنوتیزم می شود، چه از دور چه به صورت تلقین. به همین خاطر است که تبلیغات تجاری، روی چنین افرادی خیلی خوب تأثیر می گذارد. هر چقدر سطح تکاملی فرد بالاتر باشد، هشیارتر است.

کراتو، خندان وارد کلبه شد، وینکا از او پرسید که چرا اصلاً ترس نداشت که تری ها ما را پیدا کنند. او گفت:

- من ترندهای این دوست کوچک مان را می شناسم.

بعد در مورد زمانی گفت که "امی" از چهار واگو یا زومبوی فراری (پیرمرد به خاطر نداشت آنها از کدام دسته بودند) را حفاظت کرده. گویا ماشینی از آنجا می گذشته اما با اینکه کاملاً این چهار نفر در معرض دید بودند، آنها را ندیده.

- وینکا: اگر من بودم، از تری ها حفاظت نمی کردم. هر چقدر که آنها زودتر از بین بروند، برای صلح در "کیا" بهتر است.

- امی: تری ها و سواماها برادر هستند. وظیفه سواماها این است که از تری ها حفاظت کرده و آنها را هدایت کنند.

کراتو طوری دستش را به سمت آسمان برد که انگار یک حرف احمقانه شنیده.

- وینکا: حفاظت و هدایت آنها! به نظر می رسد که تو نمی دانی که آنها ما را زیر سلطه دارند. آنها اسلحه دارند، ما صلح جو هستیم. آنها ما را انسان های ضعیفی می دانند، چون ما به دنبال قدرت و ثروت نیستیم. آنها مادی گرا هستند. آنها ما را نژاد پست تر می دانند این غیر مکن است که یک روز آنها را هدایت کنیم. تنها چیز مورد علاقه آنها، جنگ است. جنگ تری واکو ها در مقابل تری زومبوها. به خاطر همین نبرد است که ما را دچار این فلاکت کردند. همه منابع سیاره برای سرمایه گذاری در ساخت اسلحه استفاده می شود. یک روز آنها از این سلاح ها استفاده می کنند و "کیا" منفجر می شود.

- امی: اگر در این باره کاری انجام ندهید، همینطور می شود.

- وینکا: اما چه کار می توانیم بکنیم؟

- امی: به آنها آموزش دهید. با آنها از صلح، عشق و یگانگی بگویید.

کراتو با شک و تردید و در حالیکه می خندید، گفت:

- اگر اینها را به یکی از تری ها بگوییم... او مستقیم ما را به تیمارستان می برد. برای آنها، عشق یعنی رابطه جنسی و محبت فقط در چارچوب خانواده مفهوم دارد. آنها برای بقیه، فقط چنگال شان را در می آورند و دندان شان را نشان می دهند، حتی وقتی طرف مقابل، یکی از تری ها باشد.

وینکا نظرات کراتو را تأیید کرد. "امی" خندید و گفت:

- شما خیلی بیشتر از تری های واقعی، شبیه تری ها هستید.

- وینکا: ما واقع گرا هستیم

"امی" بار دیگر خندید و گفت:

- واقع گرا؟ تری ها دارند جهان تان را منفجر می کنند و شما دست روی دست گذاشتید و ایستادید و فکر می کنید که واقع گرا هستید؟ اگر برای آینده تان هیچ کاری نکنید و فکر کنید که واقع گرا هستید...

- وینکا: چون آنها هرگز به ما گوش نمی دهند.
- امی: آنها به شما گوش می دهند. به زودی سر تری ها به شدت به سنگ می خورد بعد گوش می دهند، اما اگر شما آنجا نباشید آنها نمی دانند چه کار کنند و خود و همچنین شما را از بین می برند.
- وینکا: اما فلوشیپ کیهانی، با سفینه هایشان ما را نجات می دهند.
- امی: تنها کسانی که نه فقط برای رهایی خود، بلکه برای کل جهان تلاش کردند، نجات می یابند.
- کراتو: من مسائل این جهان را زیاد درک نمی کنم، فقط شادی را درک می کنم.
- کراتو از کلبه خارج شد. "امی" در حالیکه با شانه اش ما را به سمت درب خروجی هدایت میکرد، گفت:
- این هم مهم است. عشق به خود، این انگیزه را به ما میدهد تا در جستجوی شادی باشیم. در حالیکه عشق به دیگران سبب میشود خدمت کنیم و برای خیر رساندن به دیگران تلاش کنیم. هر دو اینها باید در تعادل باشند.
- کراتو به فکر فرو رفت. او سرش را خاراند و گفت:
- به نظر می رسد که من زیاد به دیگران فکر نکردم. چون به تنهایی در این کوه ها زندگی می کنم .... نظرت چیه، امی؟
- امی: مسئله فکر کردن نیست، انجام دادن است. تو در هر حال کار زیادی برای دیگران انجام دادی... هر چند منظورت این نبوده.
- کراتو: من؟ هاهاها. نمی توانم تصورش را بکنم که چطور این کار را کردم.
- امی: همان چیزی که یک روز نوشتی، همان طوماری که چندی پیش به من نشان دادی. این دقیقاً همان دلیلی است که به خاطر آن به دیدن تو آمدم. تو در

آن طومار گفתי که چطور می توان عشق را به دست آورد. وینکا و جیم، دستور العمل کسب عشق را نمی دانند. هر دو آنها قرار است کتابی بنویسند که قرار است توسط تعداد زیادی از مردم خوانده شود. آنها بعداً نوشته های طومار تو را در کتاب شان استفاده خواهند کرد. بدین وسیله به کمک تو، به بسیاری از مردم کمک می شود.

کراتو نمی توانست حرف "امی" را باور کند و فکر می کرد همه اینها یک شوخی است. او گفت:

- اما... من باور ندارم که آن طومار اینقدر مهم است. همه مردم از چنین چیزهایی مطلع هستند...

- وینکا: اگر در این طومار آمده که چطور می توان عشق را به دست آورد، در مورد بی اهمیت بودن آن در اشتباه هستی. اینطور نیست که همه مردم این موضوع را بدانند. من نمی دانم.

من هم که به خواندن این طومار علاقمند بودم، گفتم: "من هم نمی دانم." پیرمرد نمی توانست خود را متقاعد کند که این دانش اینقدر مهم است. او گفت: "اما این موضوع بسیار ساده است!"

- امی: برای تو ساده است نه برای اکثریت مردم. برو داخل و طومار را بیاور. میخوام این بچه ها آن را بخوانند.

- کراتو: بسیار خب، اما یادم نیست آن را کجا گذاشتم. شاید چومی- چومی آن را خورده باشد... هاهاه!

او به کلبه وارد شد و "امی" با دلسوزی به او نگاه کرد و گفت:

- بعضی از مردم قدر آنچه دارند را نمی دانند. بقیه فکر می کنند که آنچه دارند، بیشتر از آن چیزی است که لایقش هستند. هر دو اینها اشتباه می کنند. برای خیلی ها سخت است که در خیلی زمینه ها، تعادل را برقرار کنند.

کراتو با یک طومار کثیف بازگشت و گفت:

- این هم از طومار. آن را بین هیزم ها گذاشته بودم تا در زمستان بعد بسوزانم. این طومار برای درست کردن آتش خوب است. هاهاه!
- "امی" با یک دست طومار را گرفت و با دست دیگر، یک دستگاه از کمر بندش در آورد. سپس آن طومار را در مقابل آن دستگاه گرفت. فکر کردم که از آن عکس گرفته.
- امی: دارم آن را ثبت می کنم. تصویر این طومار به سوپر کامپیوتری که قبلاً راجع به آن گفتم، می رود. بگیریش کراتو. حالا می توانی آن را بسوزانی.
- وینکا: چه کار زشتی! من می خواهم طومار را ببینم!
- امی: در اینجا یک کپی از طومار هست که پاکتر و واضح تر از نسخه اصلی است.
- از شکاف آن دستگاه، کاغذهای سفید بیرون آمد. نوعی "عکس"، اما کوچکتر. وینکا می خواست آن را بخواند. "امی" در حالیکه می خندید، صفحه را به او داد.
- وینکا که سرخورده شده بود، گفت: من این زبان را متوجه نمی شوم!
- امی: من ترجمه این را برایتان می نویسم. کار آسانی نخواهد بود. من دستخط خوبی ندارم، اما شما کپی هایی از این طومار به زبان خودتان دریافت می کنید تا آنها را در کتابتان مورد استفاده قرار دهید.
- بعدها وقتی داشتم کتاب را آماده می کردم، نمی دانستم که آیا "امی" می خواهد این طومار، به صورت اصلی اش و با دستخط خودش چاپ شود (که به نظر می رسید در نوشتن آن، قلم را با مشتش گرفته) یا چاپ آن به صورت تایپ شده کافی است. برای اینکه اشکالی ایجاد نشود، من هر دو را چاپ کردم. اولین بخش از طومار کراتو در ابتدای این کتاب نشان داده شده. بقیه اش هم فتوکوپی شده و در ادامه نشان داده می شود تا بتوانید دستخط "امی" را ببینید.
- (یادداشت مترجم: این تصویر در کتاب اصلی موجود است.)

نسخه اصلی را طوری محافظت می کنم که انگار یک چیز مقدس است. زیرا تنها مدرک ملموس در مورد واقعی بودن وجود "امی" است. ویکتور فکر می کند که من با تغییر دادن دستخطم، خودم آن را نوشتم. خب، اگر او نمی تواند این را چیزی غیر از وهم و خیال بداند که صد افسوس! خودش ضرر می کند.

- امی: اگر دستخط من خوب نیست، من را بخشید. تصور کنید که شما می خواستید به زبان چینی چیزی را بنویسید.

- کراتو: چینی ها چه کسانی هستند؟

- وینکا با عجله گفت: آنها مردمی هستند از جهان جیم. آنها چشمان بسیار زیبایی دارند که به این شکل است.

وینکا چشمانش را کشید. من و "امی" خندیدیم اما پیرمرد به فکر فرو رفت و گفت:

- "امی"، می توانی من را با این ماشین پرنده ات با خودت ببری؟ شاید بتوانم پیرزنی پیدا کنم که چشمانش اینطوری باشد. چینی ها گارابولوی تند می خورند؟

وقتی خنده مان تمام شد، "امی" گفت:

- اگر چینی ها گارابولو نمی خورند، فقط به این دلیل است که به راحتی به آن دسترسی ندارند. وگرنه آن را با یک میلیون روش درست می کردند. آنها همه چیز می خورند!

- کراتو: پس چینی ها در ک و فهم خوبی دارند. این هم یک دلیل دیگر برای آنجا رفتن.

به نظر می رسد که آن پیرمرد به شدت به غذا علاقه دارد.

- امی: اگر معنویت سواها اینطوری است، از تری ها چه انتظاری می رود؟

- کراتو: تری ها از زندگی لذت نمی برند. آنها به شدت مشغول جنگ یا جستجوی قدرت یا پول هستند. وقتی به اینها دست می یابند، همچنان نگرانند تا از آنچه دارند دفاع کنند و یا به دنبال چیزهای بیشتر می روند اما هرگز وقت لذت بردن از زندگی را ندارند. آنها فهم خوبی ندارند. آنها به طور فلاکت باری، هدف زندگی شان را نمی دانند. یک قابلمه پر از گارابولو با سس تند و یک بطری شامپاین، در داخل در انتظار ماست. بیایید برویم.

"امی" به فلسفه کراتو خندید و گفت:

- این پیرمرد شکم پرست فقط در مورد لذت بردن خودش فکر می کند و تا حدودی هم درست می گوید. فقط تا حدودی. او بقیه چیزها را فراموش کرده. او فراموش کرده که اگر به جز خودش، به همسایه اش هم خدمت کند، در نهایت بیش از آنها که خودخواهانه زندگی می کنند، از زندگی لذت می برد. جنبه معنوی این پیرمرد از همه سواماهایی که دیدم، کمتر است...

- کراتو: شاید اینطور باشد اما طوماری که من نوشتم برای خیلی ها مفید است. من این حق را دارم که با گارابولو، حس چشایی ام را خوشحال کنم. هاهها! بیایید به داخل کلبه برویم، من گرسنه ام.

"امی" به میان حرف او پرید و گفت:

- من گوشت نمی خورم، دوست قدیمی. من را ببخش. در هر حال ما می خواهیم برویم.

من هم در حالیکه مصمم بودم به محتوای چندش آور قابلمه نگاه نکنم، گفتم: "من هم گارابولو نمی خورم. همان موفلوهای باغ کافی بود. خیلی متشکرم."

- کراتو: شما قدرش را نمی دانید. خودم تنهایی لذت می برم. هاهها! چقدر حیف که باید اینقدر سریع بروید. امیدوارم یک روز دوباره شما را ببینم.

- امی: تو می دانی که من همیشه به دیدارت می آیم. شاید در آینده این دوستان کوچولو را یکبار دیگر به اینجا بیاورم.

ما با مهربانی از کراتو، عزلت نشین پیر "کیا" خداحافظی کردیم. حالا با عشق از او یاد می‌کنم. شیوه زندگی خودجوش او را دوست داشتم. او مردی اصیل و بدون راز بود. وقتی در کنارش بودم، قدرش را ندانستم. بعدها متوجه شدم که او در چه بُعدی زندگی می‌کرد که البته هضم این موضوع در آن دیدار کوتاه آسان نبود.

وینکا دست‌های او را بوسید. کاری که در وقت خداحافظی در "کیا" مرسوم است. در چشمان پیرمرد، نور درخشان اشکها پیدا بود. اما او برای اینکه احساساتش را پنهان کند، برای آخرین بار هم شوخی کرد و گفت:

- مواظب باش عزیزم! مواظب باش! من را اینطوری نبوس. وگرنه طرفداران من دسته دسته در اینجا ازدحام می‌کنند و آنها خیلی حسود هستند... شاید زندگیت به خطر بیافتد!"

من عین احمق‌ها به اطراف نگاه کرد. غمگین‌ترین تنهایی در فضا حکمفرما بود.

## فصل سیزدهم: کالیبور

- امی در حالیکه می‌خندید، گفت: خب، بچه‌ها، در این فاصله که منتظریم تا سفینه در یک جایی که قرار است برای شما سورپرایز باشد، متوقف شود، آنچه کراتو نوشته را به زبان‌های شما می‌نویسم. حالا شما می‌توانید بروید و یک گشتی در اطراف بزنید.

من در این فکر بودم که اگر در حین حرکت در زمان و مکان، یکدفعه درب باز شود، چه اتفاقی می‌افتد و در این باره از "امی" سؤال کردم و گفتم. "امی" در حالیکه وانمود می‌کرد از این فکر، به شدت ترسیده، طوری به وینکا نگاه کرد که انگار می‌گوید "عجب احمقی!" اما او هم به اندازه من به شنیدن پاسخ این سؤال علاقمند بود. ما دو نفر در مقابل یک نفر بودیم.

- امی: خب، حالا که گفتی، من هم نمی‌دانم چی می‌شود. ایده خوبی است! حالا درب را باز می‌کنیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.

و در حالیکه این حرف را می زد، از روی صندلی اش بلند شد. به اتاق پذیرش رفت و خواست درب را باز کند. اما ما با عجله به سمت او رفتیم تا جلو این کار را بگیریم. تنها وقتی از فرط خنده دولا شد، فهمیدیم که شوخی می کند.

- بروید و کمی در اطراف قدم بزنید و داستان هایتان را برای هم تعریف کنید و بگذارید من هم قبل از رسیدن به جایی که قرار است برویم، این کپی ها را کامل کنم. اما به چیزی دست نزنید تا منفجر نشویم... هاهاها! نوشتن به زبان هایی که از آنها سر در نمی آورم، برایم سخت خواهد بود...

در مقابل او صفحه نمایشی بود که زبان من را با دستخط های مختلف نشان میداد. در کنار هر علامت قابل تشخیص برای من، یک علامت عجیب هم قرار داشت. او در حین نوشتن، دکمه ها را فشار می داد. من جذب کار او شده بودم، اما دست وینکا به سرم نزدیک شد و او گفت:

- بیا برویم تا او در آرامش کار کند. چطور است برویم یک گشتی در سفینه بزنیم.

- امی به شوخی گفت: ایده خوبی است، من دوست ندارم از پشت سر، کسی در کارم سرک بکشد.

من تا آن زمان، در سفینه فضایی راه نرفته بودم و به جزئیات آن نگاه نکرده بودم. من و وینکا به اطراف سفینه رفتیم. در اینجا طرحی که با رجوع به حافظه ام کشیده ام راضمیمه می کنم.

(طرح ها در نسخه ترجمه شده به زبان انگلیسی موجود نبود.)

از آنجا که یک اتاق فرمان دیگر هم در یک محوطه دیگر بود، برای صحبت به آنجا رفتیم. از پشت شیشه، تنها مه سفید پیدا بود. وینکا با یک لحن ملایم گفت:

- دلم می خواست بدانم که پشت آن پنجره ها چیست؟

وقتی دقیق به او نگاه کردم، صحبت کردن با موجودی از یک جهان دیگر، به نظرم شگفت انگیز آمد. او به من نزدیک شد و گفت:

- اولین باری که من را دیدی، چه احساسی داشتی؟
- من: هوم.... حقیقتش را بگویم؟
- از آنجا که دروغ گفتن برایم راحت نبود، تصمیم گرفتم احساس واقعی ام را بگویم.
- من: فکر نکردم آدم دوست داشتنی ای هستی. من برای تو دوست داشتنی بودم؟
- وینکا: نه، اما خیلی سریع، احساساتم تغییر کرد. حالا احساس متفاوتی دارم
- چه احساسی وینکا؟
- فکر می کنم تو همه آن چیزهایی هستی که همیشه آرزویش را داشتم.
- به نظر می رسید حرف هایش دقیقاً همان حسی را بیان می کند که من به او دارم، اما من نمی توانستم اینقدر ساده آنها را بیان کنم.
- من: من هم دقیقاً همین حس را دارم. به نظر می رسد یک چیز عمیق در درونم است که مدام رشد میکند.
- به نظر می رسید که چشمان بنفشش، نور می تاباند. او بسیار زیبا به نظر می رسید. وقتی به همدیگر نگاه کردیم، در خلسهای فرو رفتیم که ما را به ابعاد دیگر برد.
- "امی" از اتاق فرمان گفت: "مراقب عشق ممنوعه باشید." ما به او توجه نکردیم و همچنان به همدیگر نگاه کردیم. من در حالیکه دست او را گرفته بودم، گفتم: "دوست دارم تا همیشه با تو باشم."
- "امی" یکبار دیگر از راه دور وسط حرف ما پرید و گفت: "یادتان باشد که هر دو شما شریک واقعی دارید. باید وفادار بمانید." این حرف ما را به فکر انداخت. کمی بعد وینکا پرسید:
- تو فکر می کنی احساسات ما نسبت به همدیگر ممنوعه است؟

- واقعیتش، نه. اما اگر بود هم برایم مهم نبود. چطور می توانم جلو احساساتم را بگیرم، این که اختیاری نیست.
- یادت باشد که قرار است در آینده با کسی ملاقات کنی. آن شخص را فراموش نکن...
- من در مورد آن زن با چهره شرقی فکر کردم. درسته که در آن زمان عشق زیادی نسبت به او حس می کردم، اما حالا... وینکا واقعی بود. اما آن زن، فقط یک خاطره بود.

من با صداقت محض گفتم: "من وینکا را انتخاب می کنم."

- وینکا: و من هم جیم را انتخاب می کنم!

"امی" از اتاق کناری خندید و گفت:

- هاهها! این بچه ها را ببین! عشق زودگذر، آتشی که با هر بادی خاموش می شود... مثل گوشت گارابولو یا بره.

"امی" دست روی نقطه حساس گذاشته بود. ما با پشیمانی بسیار از قضاوت شدیدمان در مورد طرف مقابل، به همدیگر نگاه کردیم. بعد از مدتی، در حالیکه دست همدیگر را گرفته بودیم، وینکا گفت:

- جیم، هر چیزی که اتفاق بیافتد، هر چیزی که در مورد تو بدانم، هرگز به عشقم شک نمی کنم. تو تا همیشه تنها عشق من هستی، حتی اگر فاصله زیاد ما را از همدیگر جدا کند.

چند قطره اشک از چشمانش آمد. فکر میکنم من هم همین حس را داشتم، برای همین از عمیق ترین بخش قلبم گفتم:

- وینکا، وقتی تو را نمی شناختم، احساس تنهایی می کردم، اما از این به بعد، با اینکه با من نیستی، همیشه درون من خواهی بود. میدانم آنچه بین ما هست، همیشگی است و با تو دیگر احساس خالی بودن نمی کنم. نمی توانم بهتر از این توضیح بدهم، اما تو درون من هستی و تا همیشه هم آنجا خواهی ماند.

ما همدیگر را بغل کردیم و این زیباترین لحظه زندگی من بود. در آن لحظه احساس می کردیم که یکی هستیم... بعد از مدتی، نمی دانم چقدر، "امی" با شوخ طبعی همیشگی اش وارد شد و گفت:

- رابطه عاشقانه گناه آمیز، دیگر بس است. بیایید اینجا، کپی ها آماده اند. بعلاوه، حالا به کالیبور رسیده ایم.

چشم هایمان را باز کردیم. از پشت پنجره ستاره ها و آسمان که به رنگ آبی تیره بود، پیدا بودند. ما به سمت اتاق فرمان دویدیم و به محض ورود، از پشت پنجره، صحنه ای باشکوه نمایان شد. دو خورشید بزرگ. یکی آبی و بسیار بزرگتر و دیگر سفید و بسیار کوچکتر.

- این هم سیریوس.

- کدام یک از اینها سیریوس است؟

- هر دو آنها. این دو خورشید از زمین، یکی به نظر می رسند. به خاطر این است که این دو ستاره، به شدت به همدیگر نزدیک هستند اما خیلی از زمین دورند. آن نقطه روشن را در آنجا می بینید؟

"امی" به یک نقطه آبی کوچک به اندازه یک دانه انگور اشاره کرد و گفت:

- آنجا کالیبور است. جایی که قرار است بریم. سیاره ای که برای تولید گیاهان و سبزیجات خاص، از آن استفاده میکنیم. آنجا "خزانه" گیاهان کیهانی است. همه چیز توسط ما کاشته می شود. به محض اینکه گونه های گیاهی عالی تولید می کنیم، آنها را به جهان هایی که به آنها نیاز دارند، می بریم.

- چند نفر در آنجا زندگی می کنند؟

- تنها چند نفر از مهندسان ژنتیک، در ایستگاه کنترل هستند.

ما به سرعت به یک حلقه منور رسیدیم که بعد به صفحه ای گرد و عظیم تبدیل شد و همه دید پنجره ها را گرفت. من تصدیق کردم که این جهان به سیاره من شبیه

نیست، چون رنگ ها فرق داشتند. همه چیز آبی کم رنگ بود. ما روی ساحل عظیم آنجا با شن های بنفش و اقیانوس یاسی حرکت کردیم.

وینکا با خوشحالی بسیار گفت: "اینجا خیلی زیباست... فرود نمی آییم؟"

- امی: مشکلی نیست، بعلاوه من به جیم قول دادم که از این ساحل ها دیدن می کنیم...

درست بود. او در سفر قبلی چنین قولی داده بود. شرایط اینجا اعم از اکسیژن، جاذبه، درجه دما و گیاهان آن، بر ما تأثیر نمی گذارد و ما هم بر سیاره تأثیر نمی گذاریم.

سفینه در وسط هوا ایستاد و روی زمین فرود آمد.

- امی: من باید برنامه سفر بعدی را بریزم. شما می توانید بیرون بروید و یک گشتی بزنید. نترسید. در اینجا هیچ چیزی نیست که به شما آسیب برساند. اما چیزی نخورید.

درب باز شد. از نردبان پایین آمیم. به سمت شن های نرمی که با نور خورشیدی به بزرگی آن که در اوفیر دیده بودم، روشن شده بودند.

- وینکا: هوم! چقدر هوا خوب است! (او نفس عمیقی کشید) به نظر می آید ترکیبی از گل و جلبک دریایی است...

با اینکه خورشید بسیار بزرگ بود، اما به خاطر مه غلیظ، شدت نور از زمین و کیا و حتی اوفیر کمتر بود. این صحنه من را به یاد غروب آفتاب در ساحل و رنگ هایی که به حتم از رنگ های سیاره من، رقیق تر بودند، انداخت. بعلاوه شن های زمین، بنفش نیست و آب اقیانوس هم یاسی نیست.

ما دست در دست، راه می رفتیم تا به جایی از ساحل رسیدیم که در آن باغ زیبایی پر از گیاهان پرشکوفه بود و این گیاهان تا ساحل امتداد یافته بودند. وینکا با شادی گفت: "اینجا بهشت است!"

از میان گیاهان راه رفتیم و ساحل را پشت سر گذاشتیم. در مقابل ما جنگلی بود پوشیده از درختان کوچک بدون برگ و باریک که به خاطر صاف و براق بودن تته شان، مصنوعی به نظر می رسیدند. خورشید عظیم در پشت آنها غروب کرد و با نور آبی کم رنگ خود، چهره وینکا را منور کرد. ما در زیر درختان که شاخه های آویزان شان، بالشی نرم در زیر گلهای تشکیل داده بود، نشستیم.

- ببین: آن خورشید دیگر.

- شگفت انگیز است!

غروب و طلوع در یک زمان. ما با شادی فراوان خندیدیم. بعد از چند دقیقه، وینکا با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی کنم این درست باشد.

- من: در مورد چی حرف می زنی؟

- هر دو ما می دانیم که کسی در آینده در انتظار ماست.

برای مدتی ساکت ماندیم. او درست می گفت.

- من: فکر می کنم "امی" با میسر کردن این دیدار، برای هر دو ما مشکل درست کرد. او می توانست پیش بینی کند که ممکن است ما جذب همدیگر بشویم. باید جلو این کار را می گرفت...

به نظر می رسید که وینکا سعی دارد لحظه را شکار کند. او گفت:

- با این وجود، این زیباترین لحظه زندگی من است. متشکرم، امی.

او درست می گفت. تنها چیزی که مزاحم عشق ما میشد، یادآوری دیدارمان در آینده بود. من که برای آشنایی با روح همزاد وینکا، کنجکاو بودم، با کمی حسادت از او پرسیدم: "قهرمان تو کی بود؟"

- وینکا: بهتر است او را برای همیشه فراموش کنیم و در عوض به همدیگر فکر کنیم.

- من: ایده فوق العاده ای است. من آن زن که روی پیشانی اش خال بود را فراموش می کنم و تو هم آن شاهزاده آبی را.
- وینکا: از کجا فهمیدی که آبی است؟
- من: چرا می پرسی؟
- وینکا: چون پوست او آبی بود.
- من: پس شاید همه روح های همزاد، پوست آبی دارند، چون آن خانمی که من دیدم هم آبی بود.
- این به شدت نظر او را جلب کرد و خواستار جزئیات بیشتر شد.
- من: من در هوا شناور شدم و در نزدیکی تالاب فرود آمدم و قوها به من سلام کردند. در آنجا گل و سبزه بود و جونکوها آواز می خواندند. او منتظر من بود...
- وینکا: در میان تاک های صورتی و کوسن هایی با حاشیه های رنگارنگ.
- گیج شده بودم. او از کجا می دانست.
- من: احتمالاً کتاب من را خواندی...
- وینکا: اگر کتاب من را خوانده باشی، همین وضعیت را می بینی، اما از دید زنی که در انتظار است...
- من: تو بودی!
- ما همدیگر را در آغوش گرفتیم، گویی می خواستیم بدون هیچ احساس گناهی، با هم یکی شده و یک روح شویم. بسیار شاد بودیم. من همان حسی را داشتم که در زمان دیدارمان در آینده تجربه کردم.

"امی" که با لبخند، از میان گلها ما را نگاه می کرد، گفت: "رابطه عاشقانه دیگر بس است!"

وینکا که وانمود می کرد عصبانی است، گفت: "ای دروغگو!"

منظور او این بود که او به ما گفته بود که روح های همزاد ما در زمین "و" "کیا" هستند و کاری که انجام می دهیم، ممنوع است.

- امی: می خواستم خودتان کشف کنید. اینطوری بهتر نبود؟

- وینکا: اما تو دروغ گفتی...

- امی: اگر در همان ابتدا می گفتم که می خواهم شما را با همسران آشنا کنم، کمی اجبار در آن حس میشد. اجبار و بدون هیچ شگفتی ای، اما حالا به طور خود انگیز اتفاق افتاد. من عمداً موانعی بر سر راهتان گذاشتم تا ببینم میتوانید بر آنها غلبه کنید یا نه. شما خیلی خوب از عهده این موانع بر آمدید. در حالیکه به سمت سفینه بر می گشتیم، من پرسیدم:

- دیدار ما در سیاره صورتی، چه موقع صورت می گیرد؟

- امی: بعد از چند بار پیوند و جدایی، از این پس شما همیشه در جستجوی همدیگر هستید. از زندگی به زندگی و همیشه همدیگر را پیدا میکنید و در پایان، در آینده دور، بعد از دیدار در سیاره صورتی، به یک موجود تبدیل میشوید. بعد کامل می شوید. چون حالا دو نیم از یک موجود هستید که به طور جداگانه در حال تکامل یافتن میباشید...

- وینکا با نارحتی گفت: و حالا باید خداحافظی کنیم؟

- امی: بله. به زودی تو به کیا باز می گردی و جیم به زمین. یادتان باشد که مأموریت شما، کمک به جهان هایتان است. اگر به برادران تان خدمت نکنید، خودخواهی بسیار زیادی از خود بروز داده اید و شخص خودخواه، سطح خوبی ندارد و کسی که سطح خوبی ندارد، لیاقت دیدار روح همزادش را ندارد. این پاداش کسی است که برنده شود و لیاقت جهان بهتر را داشته باشد. اگر شما در راه

عشق خدمت نکنید، سرنوشت شما را جدا می کند و در عوض، اگر بیشتر به دیگران کمک کنید، سرنوشت سریعتر شما را به همدیگر می رساند.

ما با ناراحتی از نردبان سفینه بالا رفتیم.

- من: جدا شدن سخت خواهد بود...

- امی: راحت تر است، چون حالا می دانید که نیمه دیگرتان وجود دارد. می دانید که او منتظر شماست. بعلاوه، میتوانید با همدیگر ارتباط داشته باشید.

- من: چطوری؟ دستگاهی به ما می دهی؟

- امی: نیازی نیست. وقتی دو روح با عشق به هم مرتبط باشند، ارتباط آنها فرای زمان و مکان است.

### فصل چهاردهم: طومار و دو امکان

وقتی در یک جایی ایستادیم، من شروع به خواندن طوماری کردم که "امی" نوشته بود. در آن چنین آمده بود:

عشق، ماده اصلی آگاهی است. عشق می تواند عمیق ترین حس هستی را نشان دهد. عشق تنها "مواد مخدر" قانونی است. بعضی ها به اشتباه در نوشیدنی های الکلی یا دیگر مواد مخدر، در جستجوی آن هستند. عشق فقط با عشق ایجاد می شود.

عشق، بیش از همه چیز برای زندگی لازم است. خردمندان این راز را می دانند و تنها در جستجوی آنند. بقیه به آن بی اعتنا هستند و برای همین است که در جستجوی عشق خارجی اند.

چطور میتوان عشق را به دست آورد؟ هیچ روش دیگری کاربرد ندارد، چون

عشق ماده نیست و از قوانین فکر و منطق پیروی نمی کند. عشق به خدا تعلق دارد.

برای به دست آوردن عشق، باید اول بدانید که عشق یک احساس نیست، یک موجود است. عشق یک روح واقعی و زنده است که وقتی در درون ما بیدار می شود، خوشبختی و همه چیزهای دیگر را نیز با خود می آورد.

چطور می توان آن را آورد؟ اول باید وجود عشق را باور داشته باشید. (چون عشق را نمی توان دید، فقط می توان احساس کرد.) (بعضی ها آن را خدا می نامند.) پس باید در درونی ترین بخش وجودی تان، در قلب تان، به دنبال آن بگردید. نیاز نیست آن را صدا بزنید، مسئله درخواست عشق نیست، ارائه عشق است. چطور می توان عشق را به دست آورد؟ با بخشیدن آن. با عشق ورزیدن.

-من: پس عشق یک موجود است. این مطلب در هیچکدام از کتاب هایی که من خوانده ام، نوشته نشده.

"امی" در حالیکه با کنترلرهای سفینه ور می رفت، خندید و گفت:

-در یک کتاب نوشته شده.

-من: در کدام کتاب؟ من آن را نخواندم.

پسر فضایی در حال لذت بردن بود. او گفت: "تو آن را خوانده ای و بیشتر از آن خودت آن را نوشته ای. در آنجا نوشته شده.

-من: در "امی"؟

-امی: بله.

-یادم نمی آید ...

-پس دوباره آن را بخوان. وقتی کسی کار بدی می کند، بعضی ها می

گویند که شیطان او را تسخیر کرده.. میتوان تصور کرد که نیروهای منفی، موجود هستند، اما وقتی کسی عاشق است، کسی از تسخیر الهی صحبت نمی کند. همه شما خیلی بامزه اید... همه شما خیلی کنجکاو هستید... در این باره فکر کن، اما بهتر است به توصیه کراتو عمل کنی .

وینکا به سمت من آمد و گفت: "حالا برای من بسیار راحت تر است".

-امی: امیدوارم که محبت تو از جیم فراتر رود. مردم تو در کیا، به تو نیاز دارند. خوبه، قبل از بازگشت، یک فیلمهایی به شما نشان می دهم...

-من: چرا به "کیا" باز می گردیم؟

-امی: من نگفتم که حالا به "کیا" می رویم، اما زمان آن هم می رسد و آن

موقع، چاره ای نداری. وینکا نمی تواند تا ابد اینجا بماند، او باید به جهانش بازگردد و یک کتاب دیگر بنویسد و همچنان خدمت کند و تو هم در سیاره ات، همین وضعیت را داری. اما قبل از انجام این کار، اینجا را نگاه کنید .

در پشت پنجره، جهانی به رنگ خاکستری تیره نمایان شد که برای من جالب نبود. برای وینکا هم همینطور. ما دست های همدیگر را گرفته بودیم و با ناراحتی به همدیگر نگاه می کردیم .

"امی" در حالیکه می خندید، گفت: "بس است دیگر، این روابط کم ارزش را تمام کنید!"

-چون می خواهیم جدا شویم ...

-امی: مشکل کجاست؟ قرار نیست که برای همیشه جدا بمانید. شما این

فرصت را دارید که تا همیشه با هم یکی شوید. بیایید برویم. حالا این را ببینید . نابودی یک جهان .

او سعی می کرد ما را خوشحال کند. حتی این خبر هم برای ما جالب نبود. ما خیلی ناراحت بودیم. "امی" با دیدن ما در آن حالت، سیستم را خاموش کرد و گفت:

-بخشی از تکامل این است که یاد بگیرید که چطور بر وابستگی غلبه کنید، چون روح به دنبال آزادی است.

-اما ما همدیگر را دوست داریم.

-امی: عشق واقعی، وابستگی نیست. نه محدود می شود و نه محدود می کند. در عوض، خود را رها می کند. هر زوجی که همدیگر را واقعاً دوست دارند، لزومی ندارد مثل "دوقلوهای سیامی" به هم بچسبند. هاهها! می خواهید در تناسخ بعدی، تنبیه تان این باشد که همچون آنها شوید؟

ما نمی فهمیدیم که او شوخی می کند یا حقیقت را می گوید. اما سخنان او سبب شد که ما بر غم مان غلبه کنیم. در حالیکه او سیستم بازتاب تصاویر روی پنجره ها را روشن میکرد، برای ما اینطور توضیح داد:

-آنچه قرار است ببینید، در جهانی اتفاق افتاده که با وجود همه تلاشهای افراد شرکت کننده در "طرح کمک" برای کمک به آن جهان نتوانسته بر خشونت و بدجنسی اش غلبه کند. نگاه کنید!

اتمسفر آن جهان به خاطر لایه غلیظی از ابرهای خاکستری، تیره شده بود. ما تعداد زیادی سفینه فضایی را دیدیم که در حال فرود بر آن سیاره بودند.

-امی: ما در حال تماشای "عملیات نجات" هستیم. این سفینه ها فرود می آیند تا کسانی که میزان پاکی شان، 700 یا بیشتر است را نجات دهند، چون این افراد لیاقت اش را دارند. در واقع، این موضوع بسیار ناراحت کننده است. یک شکست است. همه تلاش های آنها بیهوده بود.

تصاویر همچون یک فیلم مستند بود. همه سطح آن سیاره می لرزید. شهرهای ساحلی با امواج عظیم آب، از بین رفته بودند. بعد یک سفینه بزرگ، مثل سفینه فرمانده ظاهر شد.

-امی: چنین چیزی لازم است تا چندین میلیون نفر را در خود جای دهد...

-من: چندین میلیون؟!!

-امی: تعداد افراد خوب خیلی بیشتر از آن چیزی است که فکر می کنی.

بارها شده که رفتار غلط، شورش است در برابر نابرابری. این شورش، به روش های بسیار ابراز می شود. گاهی هم به خاطر عادات بد جمعی مردم است. آیین های عمومی یا ملزومات، سبب می شود که مردم بد عمل کنند: به همین خاطر لازم است پیام هایی که ما میفرستیم را اشاعه دهید. هر چقدر بیشتر تلاش کنید، احتمال اینکه آنچه اینجا می بینید، در جهان شما هم روی دهد، کمتر می شود. کار آن سفینه فضایی در بالای شهر، با جزئیات کامل نشان داده میشد. خیلی ها از طریق انوار درخشان، به بالا کشیده میشدند. در چهره آنها، شگفت زدگی، ترس و وحشت و در بسیاری از موارد، شادی نمایان بود...

-من: چرا همه جا تاریک است؟

-امی: چون هزاران بمب هسته ای منفجر شده اند. به زودی باران

رادیواکتیو شروع می شود و بعد سیاره آنقدر سرد می شود که زنده ماندن در آن غیر ممکن است.

سفینه از روی یک کوه گذشت. در زیر آن یک گروه از مردم به سفینه علامت دادند اما سفینه نایستاد تا آنها را نجات دهد.

-من: چرا آنها را نجات نمی دهند؟

-امی: چون سطح عشق آنها به اندازه کافی نیست .  
 -من: شما از روی "سنسومتر: سطح تکاملی آنها را می بینید ...  
 -امی: در این مورد خاص، نیازی به این کار نبود. اینها گروهی هستند که خود را از تمدن دور کردند. همه این افراد تصمیم گرفتند به جای همکاری برای حل مشکلات، از آنها فرار کنند. آنها سطح خوبی دارند. اما وقتی خواستند فقط "جان خودشان" را نجات دهند، باعث شدند که جان شان را از دست بدهند. آنها باید منتظر باشند تا در یک جهان دیگر، فرصت دیگر و زندگی دیگری به آنها داده شود ...

حرفهای "امی"، تصویر جهانی که با ابرهای آلوده سیاه، کاملاً تیره و تار بود، تصویر انسان های روی سیاره که نمیتوانستند از آن زمین لرزه ها فرار کنند، امواج کوه پیکر آب که به سمت قاره ها می رفت و همه چیز را در مسیر خود نابود می کرد، هزاران سفینه ای که فقط چند میلیون نفر از مردم را نجات می دادند و اکثریت آنها را به حال خود می گذاشتند تا بمیرند، همه اینها غم شدیدی در ما ایجاد کرد. اشک در چشمان وینکا جمع شده بود .

-وینکا: به نظرم خیلی ظالمانه است که آن گروهی که وقتی دیدند همه چیز از دست رفته، جامعه را ترک کردند تا زندگی زیست سازگارتری داشته باشند را به حال خود رها کنند .

-امی: اشتباه می کنی. آنها وقتی که همه چیز از دست رفته بود، فرار نکردند، بلکه خیلی زودتر، وقتی هنوز امکان این بود که کاری در این باره انجام دهند، رفتند. شاید تلاشهای آنها برای نجات سیاره کافی بود. یادتان باشد که حتی یک قطره هم می تواند موجب لبریز شدن آب پارچ بشود ...

با وجود توضیحات "امی"، به نظر من هم رها کردن آن افراد بیچاره به حال خود، یک کار انتقام جویانه بود.

-امی: این موضوع هیچ ربطی به انتقام ندارد، بلکه در مورد جمع آوری "دانه های خوب" است. تنها با افراد خوب می توان تمدنی ساخت که در آن بشود، با آرامش خوابید، درب را باز گذاشت و غذا را بیرون گذاشت. آنها که از جامعه فرار می کنند، "دانه های خوب" نیستند، چون اگر فرصت زندگی در جهانی که قرار است ساخته شود را داشته باشند، مایل نیستند خدمت و همکاری کنند. به زبان ساده تر، آنها عشق ندارند. در عمق آنها، خودخواهی شان بود که انگیزه فرار را به آنها داد. خودخواهی می تواند به صورت های بسیاری خود را نشان دهد، مثلاً در سلامتی، در زندگی پاک، در پاکسازی و همچنین در تکامل معنوی، اما فرد در درونش، خودخواه است. مثل این می ماند که یک دکتر بخواهد از بیمارستان فرار کند تا مبادا به یک بیماری مبتلا شود. انگار که سلامتی او تنها چیز مهم بوده. اگر همه دکتر ها اینطوری فکر می کردند، ... بیچاره بیماران ....

توضیحات "امی" به من کمک کرد تا کمی بهتر شرایط را درک کنم. اما فکر سرنوشت آن افراد، درد عظیمی در من ایجاد می کرد. برای همین پرسیدم:

-من: آیا امکان این نیست که یک جهان خوب را بدون حذف میلیون ها نفر

از مردم، ایجاد کنیم؟

-امی: سؤالت عالی بود!

-من: چرا؟

-امی: چون امکانش هست. حالا یک فیلم دیگر را به شما نشان می دهم.

من یک فیلم دیگر دارم که در آن، رویدادی از یک جهان دیگر به نمایش در می

آید. بیایید نگاه کنیم.

"امی" دکمه های دستگاه کنترل را فشار داد. تصاویر تازه روی پنجره ها نمایان شد. این بار جهانی بسیار شبیه به "زمین" و "کیا" نشان داده شد. بعلاوه، مردم تقریباً مثل ما بودند. حتی نژادهای مختلف. در یک شهر مهم آن جهان، بسیاری از مردم، در مقابل درب یک ساختمان بزرگ ایستاده بودند.

-امی: حالا ما در یک رویداد تاریخی حضور داریم. دولت جهانی" به تازگی شکل گرفته. نمایندگان انتخاب شده توسط هر کشور، سیاستمداران عادی نیستند ...

پس چی هستند؟

-خدمتگزاران "طرح کیهانی". این جهان از این پس، از قانون الهی پیروی می کند. از اصول کیهانی.

وینکا که مات و مبهوت به نظر می رسید، گفت: "چقدر عالی!"

-امی: در اینجا گروه های معنوی، مذهبی، زیست محیطی و صلح جو، به گردهم آمدند. آنها زندگی برادرانه که در جهان های دیگر ممارست می شود را پیشنهاد کردند و مردم هم تصمیم گرفتند که آنها را باور کنند... راه دیگری نداشتند ...

-من: اما چرا؟

-امی: چون از نظر اقتصادی، کل جهان در حالت پسرفت بود. دلیل دیگرش هم تعداد زیاد آزمایش های اتمی، آلودگی و استفاده بیش از حد از منابع طبیعی بود. همچنین در زمینه اکولوژی، مقدار زیادی عدم تعادل ایجاد شده و سوانح طبیعی زیادی رخ داده بود. تغییرات اقلیمی بر تولید مواد غذایی تأثیر

گذاشته بود و بیماریهای واگیردار و همه گیر جدیدی ظاهر شده بود. بعلاوه، در سراسر جهان، جنگ های بزرگی در جریان بود. جنگ بین سیستم های اجتماعی، جنگ بر سر مرزها، جنگ به خاطر تفاوت های مذهبی. همه پول ها صرف تولید و خرید اسلحه میشد. گرسنگی، رنج و ترس... وجود داشت و مردم از همه اینها خسته شده بودند و این تنها چاره ای بود که می توانست خشم مردم را فرونشاند. آنها تصمیم گرفتند بدون مقاومت با این تنها چاره، موافقت نمایند. ما از پنجره ها، شاهد مناظر مختلف بودیم.

-امی: حالا شاهد لحظه ای هستیم که در آن اولین قانون "دولت جهانی" به اجرا در می آید.

در همه شهرها، هزاران نفر از مردم در مقابل چندین تانک و سیله جنگی، تفنگ، توپ و همه وسایل ویرانگری که برای بعضی از افراد سیاره من، زمین، افتخار آفرین هستند، ازدحام کرده بودند. پرسیدم: "آنها چه کار می کنند؟"

-امی: در حال حاضر، در همه کشورها، یا به عبارت بهتر، در کشورهای سابق، در هر استان این جهان، سلاح ها در حال تبدیل به چیزهای دیگر هستند. ما شاهد بودیم که یک آتش بزرگ، سلاح ها را ذوب کرد. در بندرها، کشتی های جنگی و ناوها به کشتی های باربری تبدیل می شدند. در فرودگاه ها، هواپیماهای جنگی به هواپیماهای مسافربری تبدیل می شدند. تانک به تراکتور... کلامی از حضرت عیسی به خاطر آمدن همان که در ابتدای کتاب اولم نوشتم. در اینجا آن را تکرار می کنم، درست همانطور که در انجیل آمده بود:

... "و شما شمشیر هایتان را به خیش (برای شخم زدن) و نیزه هایتان را به داس تبدیل می کنید و هیچ کشوری بر روی کشور دیگر، شمشیر نمی کشد و دیگر کسی

در زمینه جنگ آموزش نمی بیند."

در حالیکه در یک اقدام نمادین به نشان برادری و صلح، آتش سلاح ها را ذوب می کرد، مردم آواز سر دادند و بسیاری از آنها از فرط احساسات بسیار، گریه سر دادند.

-امی: حالا با دقت نگاه کنید، بهترین قسمتش اینجاست.

هزاران هزار شیء نورانی که به صورت دایره وار در اطراف آن آتش حرکت می کردند، در آسمان پدیدار شدند. مردم با شادی از آنها استقبال کردند. چند تا از این سفینه ها فرود آمدند و ساکنین آن به کسانی که در این اقدام شرکت داشتند، پیوستند. اقدامی که برای همیشه به ویرانی و خشونت پایان داد.

فرازمینی ها با بلندگو، خود را به مردم معرفی کردند و گفتند:

-ما به شما، برادران مان در این سیاره درود می فرستیم. اقدام فوق العاده شما در چنین روزی، از نیروهای سازنده کیهان، الهام گرفته است. این نیروها به شما انگیزه دادند تا مبارزه کنید و آینده تان را نجات دهید. شما توانستید بر خودخواهی، جهالت، بی اعتمادی و خشونت غلبه کنید. این، نشان می دهد که شما به سطحی رسیده اید که لیاقت پیوستن به فلوشیپ کیهانی را دارید. از این پس، دیگر هیچ یک از شما، رنج نخواهد کشید. ما آمدیم تا همه دانش علمی و معنوی مان را به شما عرضه کنیم تا به زودی با هماهنگی کیهانی که تحت حاکمیت عشق کیهانی است، هماهنگ شوید...

مردم شگفت زده، دست هایشان را به سوی سفینه ها دراز کردند. این صحنه بسیار احساساتی بود، طوری که اشک های وینکا سرازیر شد، ولی من توانستم بر احساساتم ایجاد شده بود، غلبه کنم و بیرسم:

-من: چرا این مردم از دیدن سفینه ها، نترسیدند؟  
 -امی لبخند زنان گفت: پاسخ آن بسیار ساده است. به خاطر اینکه قبلاً  
 دوستان ما، مأمورین این جهان، اطلاعات را اشاعه داده بودند. همه گروه‌های  
 مختلفی که با عشق بر انگیخته شده بودند، از وجود و یاری ما اطلاع داشتند. به  
 خاطر پیام‌های ما، همه آنها از قبل می‌دانستند که به محض ایجاد یگانگی و حذف  
 سلاح‌ها، سفینه‌های برادران فرازمینی‌شان در آسمان پدیدار خواهند شد. آن  
 اطلاعات باعث ایجاد آگاهی گسترده در بشریت شد. به همین خاطر است که  
 مأموریت شما بسیار مهم است.  
 وینکا که تحت تأثیر آن منظره برادرانه در مقابل چشمانش بود، با شور و شوق  
 گفت:

-کاش می‌توانستم آنجا باشم! لطفاً ما را به آنجا ببر!

"امی" خندید و گفت:

-تو نمی‌دانی که چی می‌پرسی. این تصاویر مدت‌ها پیش ضبط شده‌اند.  
 در زمان وقوع این رویدادها، مردم جهان‌های شما حتی سواد هم نداشتند.  
 -این غیر ممکن است ...

-بهتر است که موضوع را درک کنید.

-چرا از تصاویری استفاده کردی که اینقدر قدیمی بودند؟ به این خاطر

است که از آن زمان تا به حال، جهان دیگری قادر نبوده خود را نجات دهد؟  
 خنده "امی" نشان می‌داد که ما در اشتباهیم.

-امی: من به این خاطر تصاویر این جهان، و نه جهان دیگری را به شما

نشان دادم که مردم این جهان، بسیار شبیه شما بودند. در اینجا همه چیز شبیه به

نظر می‌رسد، اما می‌توانستم رویدادهای مشابهی که در دوره‌های مختلف، در هزاران جهان این کهکشان روی می‌دهد را به شما نشان دهم.

-وینکا: با این وجود من هنوز می‌خواهم ببینم که در طول این همه سال، پیشرفت این سیاره چطور بوده؟

-امی: دوست دارم تو را ببرم، اما وقت نداریم. می‌توانم بگویم که حالا این جهان، به سیارات متمدنی که قبلاً دیدی، بسیار شبیه شده. حالا در این سیاره، فقط یک نژاد وجود دارد.

-وینکا: فقط یک نژاد؟ در اینجا که چندین نژاد دیده می‌شود.

-امی: بله، اما در طول سالها، آنها با هم یکی شدند. حالا فقط یک نژاد وجود دارد. نتیجه، ترکیبی است از همه نژادها. دیگر فردی روی سیاره نیست که از نژادهای سابق باشد.

وینکا ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت:

-پس همه آن افرادی که ما دیدیم، مُردند؟

چهره شاد "امی" نشان داد که اینطور نیست. او گفت: "همه آنها زنده اند و خوش می‌گذرانند." قیافه ما نشان می‌داد که توضیح می‌خواهیم. در اوفیر مردی بود که به نظر 60 ساله می‌رسید اما در واقع 500 سال داشت، پس حتماً این افراد تا به حال، هزاران سال، سن دارند.

-امی: به محض اینکه یک جهان وارد فلوشیپ می‌شود، همه ساکنین آن تا ابد زنده می‌مانند.

دهان باز و چشمان متعجب ما، "امی" را به خنده انداخت. او گفت:

... من را ببخشید که می‌خندم، اما چهره‌های شما... درک تان می‌کنم.

سورپرایز بزرگی است، اما حقیقت دارد. کشفیات ما در زمینه علمی و معنوی، این امکان را به ما داده تا از پیر شدن سلول ها جلوگیری کنیم و وقتی جهانی به فلوشیپ می پیوندد، ما دانش مان را با آن سهیم می شویم .

-من: من متوجه نشدم. آن مردی که در اوفیر بود، 500 سال داشت اما از بقیه پیرتر بود. پس ما پیر شدن سلولها را در او دیدم. چرا آن مرد جوان نبود؟  
-امی: چون بدن او به جوانی ...

-من: متوجه نمی شوم .

-امی: همه آنها نمی خواهند در روند جوان سازی سلول ها شرکت کنند. بعضی ها از دیگر برادران و خواهرانشان، متکامل تر شدند. وقتی چنین چیزی رخ دهد، جهان کنونی شان، برایشان مناسب نیست و باید به جهان های بالاتر بروند، اما قبل از این کار، باید جسمی که مورد استفاده قرار می دهند را ترک کنند. آنها نمی توانند با این جسم، به جهان های بالاتر بروند. برای همین اجازه می دهند که جسم شان پیر شود تا زمانی که دیگر کارایی نداشته باشد و ... بمیرد .

-من: فقط جسم؟

-امی: در جهان های فلوشیپ، مردم می دانند که چطور در خارج از جسم شان، هشیار باشند و همیشه هشیارند. برای همین است که می توانند بدون از دست دادن هشیاری یا حافظه، از یک جسم به جسم دیگر سفر کنند.... زندگی ابدی واقعی است و برای آنها که به برای دستیابی به جهان متمدن تلاش می کنند، تضمین شده است .

-من: تضمین؟

-امی: لازم است بدانید که "تعالیم مقدس" جهان های ما، چطور تفسیر می

شوند. زندگی ابدی برای کسانی تضمین شده که ...

-من: بعد... مرگ ...

-امی: در هیچ جا مرگ وجود ندارد. باور می کنی که خداوند آنقدر ظالم

باشد که اجازه وقوع چنین چیزی را بدهد؟ شاید حالت های بودن تغییر کنند، اما روح جاودانه است. کسانی که در جهان های غیر متمدن زندگی می کنند، حق این را ندارند که با حفظ حافظه زندگی های قبلی ای که به توهم مرگ انجامیده، جسم هایشان را تغییر دهند. اما در جهان های متمدن، همه آنها تجربیات گذشته شان را به یاد دارند .

وینکا که تا به حال گوش میداد، وارد بحث شد و گفت :

-پس ارزشش را دارد که وارد جهان های متمدن شویم .

-امی: درسته، اما تکرار می کنم. این را باید خودتان کسب کنید. هیچ چیز بدون تلاش به دست نمی آید. نمی توانید بدون کاشتن "امبروکوئیتا"، آن را برداشت کنید .

-من: "امبروکوئیتا" دیگر چیه؟

-وینکا: میوه ای در جهان من ...

یادم آمد که در دیدار قبلی، "امی" قول داده بود که من را به سیاره اش ببرد .

-امی: در مورد این موضوع ...

-وینکا: بله! در مورد این موضوع! یادت هست که قرار شد من را به خانه

ات ببری؟

-امی با تعجب: خانه ام؟ من هرگز نگفتم، فقط گفتم که شما را با سیاره ام

آشنا می کنم. اما یادتان باشد که در حال حاضر، نمی توانید در جهان های متمدن،

از سفینه پیاده شوید. ما دقیقاً به سیاره من می رویم، به "عروسک کهکشان".

-من: عروسک کهکشان چیست؟

-امی: نام سیاره ای که من در آن زندگی می کنم. به زودی به آنجا می

رسیم.

-وینکا: عجب نام زیبایی! حداقل بهتر از "کیا" یا "زمین" است.

-امی: آن اسم ها، شاعرانه نیستند.

ما پرسیدیم که آیا همه جهان های متمدن، چنین نام هایی دارند؟

-امی: تقریباً همه آنها. البته بعضی از آنها نام های اولیه شان را حفظ

کردند. به طور کلی ما برای همه چیز از جمله جهان ها، منطقه ها، مخلوقات، کوه

ها، دریاچه ها، مکان ها و راه ها، به دنبال نامهای شاعرانه هستیم.

-وینکا: ما در "کیا"، از نام خانوادگی قهرمانان استفاده می کنیم.

-امی: منظورت جنگجویان است؟ چون جهان شما هنوز

خشن و ستیزه جو هست، چنین نام هایی دارید، اگر متکاملتر بودید، از نام های

هنرمندان، دانشمندان و استادان معنوی استفاده می کردید. به محض اینکه متکامل

تر شوید، از تصاویر زیباتری استفاده خواهید کرد.

وینکا که با شنیدن این حرف، هیجان زده شده بود، به طرف من آمد و گفت:

-بیا برویم، جیم. بیا در آن زمین ها قدم بزنیم. بیا به خیابان "پرنندگان آبی"

برویم و به میدان "آینه جادویی" برسیم ...

او دست من را گرفت و به سمت ورودی سفینه برد. من تخیلات او را دوست

داشتم، اما نمی توانستم در بازی او شرکت کنم. در حضور دیگران، قوه تخیلم

خوب کار نمی کرد و خجالت می کشیدم.

-امی از اتاق فرمان گفت: اگر آنچه برای عرضه داری، برای دیگران خوب است، نظر دیگران را فراموش کن. یاد بگیر که چطور بدون اینکه اجازه بگیری، خودت باشی. سعی کن معنای یک قلب بالدار را متوجه بشوی. وینکا دوست نداشت که "امی" با استفاده از تله پاتی، وارد بازی های ما شود، برای همین در حالیکه وانمود می کرد با بلندگو حرف می زند، گفت: -از فرمانده خواهش می کنیم در مسائل خصوصی اعضاء سفینه، دخالت نکند.

-امی: درست می گویی. در جهان های متمدن، تجاوز به حریم خصوصی افراد، جرم زشت و بی ادبانه ای به شمار می آید.

-وینکا به شوخی گفت: پس چرا تو حالا در زندان نیستی؟

-امی با خنده گفت: من این عیب بزرگ را دارم که می توانم فکر افراد را

بخوانم و شما هم مثل افراد غیر متمدن خوب، خیلی بلند و گوشخراش فکر می کنید. به سختی میتوان نسبت به صدای رادیویی که در بالاترین حد است، بی اعتنا بود. موضوع این است که شما هنوز یاد نگرفتید که افکارتان را آرام کنید. تصور کنید ما که تله پاتی را می دانیم، چه صدای گوشخراش و ترسناکی را باید تحمل کنیم. به همین خاطر است که وقتی برای مأموریت، به جهان های شما می آییم، ترجیح می دهیم از مناطقی عبور کنیم ک "صدا" کمتر است.

این موضوع واقعاً برایم جالب بود، اما نمی خواستم به خواسته وینکا بی توجهی کنم. معلوم بود که او می خواهد با هم تنها صحبت کنیم، برای همین ذهنی از "امی" پرسیدم:

-در کدام مناطق زمین، صدا کمتر است؟

-امی: در سیاره شما، در جاهای کم چگال تر سیاره شما که یک موجود زنده بزرگ به حساب می آید، جاهایی هستند که سر و صدا کمتر است. همه جا مثل هم نیست. مثل سلول مو که با سلول مغز فرق دارد، جاهای خاص سیاره شما هم با همدیگر فرق دارند. در آن مناطق، تشعشعات کم چگال تر هستند، بعلاوه کسانی که در آن مناطق هستند، کم "سر و صدا" تر هستند، به همین خاطر عبور از آن مناطق، قابل تحمل تر است.

وینکا نصف شوخی و نصف جدی گفت:

-اگر می گذاشتی ما در آرامش صحبت کنیم، قابل تحمل تر هم میشد.

-امی: باشه، اما با افکار آشفته و احساسات غیر قابل کنترل تان، زیاد سر و صدا راه نیندازید.

-من ذهنی پرسیدم: احساسات هم سر و صدا راه می اندازند؟

-امی: احساسات منفی یا غیر قابل کنترل، بدترین منبع ایجاد "سر و صدا" هستند. اما دیگر چیزی نمی گویم... او خندید و ادامه داد: وینکا من را از سفینه بیرون می کند. در هر حال وقت زیادی هم برای بیان حرفهای احساسی کم ارزش تان ندارید. ما به "عروسک کهکشان" رسیدیم.

## فصل پانزدهم: عروسک کهکشان

من در تصوراتم آنجا را یک جهان پر از اسباب بازی تصور می کردم. آنجا

شهری بود مشابه شهر پریان در کارتون ها. بسیاری از خانه ها به شکل قارچ های رنگارنگ بودند و بقیه به شکل توپ های رنگی مثل تزئیات کریسمس. این خانه ها در هوا شناور بودند و پنجره های کوچکی داشتند که پر از گل و گیاه بود. همه ساکنین آنجا کودک بودند. همه آنها .

-امی: همه ما کودک نیستیم، هر چند که دوست داریم ظاهر کودکانه مان را حفظ کنیم. دلیلش هم این است که در عمق وجودمان، به شیوه درستی بازیگوش و "کودکانه" هستیم. به همین خاطر، جهان ما را "عروسک کهکشان" می نامند. اینجا جایی است برای زندگی کودکان .

-من: فکر می کردم جهان های متمدن، از همه نظر به هم شبیه هستند .

-امی: مسلمه که نه! اینطوری خیلی کسل کننده میشد. در عوض، هر جهانی به شیوه خودش و بسته به میل ساکنینش، با جهان های دیگر فرق دارد . وینکا با دیدن یک وسیله فضایی که از کنار ما رد میشد، گفت: "این را ببین!" این وسیله به شکل میوه، سیب یا چیزی مشابه بود و با طرحی از حیوانات کوچک، گلها، ستارگان و ابرها، نقاشی شده بود .

-امی: وسایلی که ما در این سیاره استفاده می کنیم، برای خارج از آن مناسب نیستند و مطابق با تخیلات و آرزوهای ما ساخته می شوند. اگر درون آن را ببینید، دیوانه می شوید .

-من: چرا این سفینه، به شکل آنها نیست؟

-امی: چون سفینه هایی که در فضای بیرون از سیاره حرکت می کنند، باید با قوانین فلوشیپ سازگار باشند. آنها طوری ساخته می شوند تا از نظر دیداری، اغتشاش ایجاد نکنند. در برخی از شهرها و خیابان های جهان شما، موانع بصری

وجود دارد، مثلاً یک آسمانخراش ساخته شده از فلز و شیشه، در کنار یک کلیسای قدیمی. تابلوهای تبلیغاتی، کابلها، تیرک ها... همه اینها سبب بروز حمله در شخص مبتلا به صرع می شوند ...

وقت نداشتیم منظور "امی" را بپرسیم، چون از دور، یک حیوان سفید و عظیم الجثه که شبیه خرس بود، به ما نزدیک میشد. او به اندازه یک ساختمان بود... "امی" با خنده به ما هشدار داد: "اگر حتی ما را خورد، نگران نشوید. آن یک اسباب بازی است".

وقتی این خرس عظیم به مقابل ما رسید، دستش را بلند کرد و بی آنکه سفینه ما را لمس کند، آن را گرفت (احتمالاً از طریق یک نیروی مغناطیسی). بعد دهان بزرگش را باز کرد و ما را خورد. با کمال تعجب، "امی" می خندید. ما وانمود کردیم که در یک پارک سرگرم کننده هستیم، برای همین هم وقتی بعد از ورود به دهان خرس، همه جا تاریک شد، نترسیدیم. یک نور صورتی، اتاق فرمان را روشن کرد. به جای دل و روده و قفسه سینه و اعضاء درونی ای که انتظار می رفت در شکم خرس ببینیم، منظره ای زیبا از شخصیت های داستان های کودکان را دیدیم که در یک منظره بسیار زیبا شامل جنگل های عجیب و غریب، کاخ هایی شبیه به کاخ های رؤیایی و مناظری افسانه ای، در حرکت بودند. رژه آدم کوچولوهای خندان. نمیتوانستم تشخیص دهم که آنها زنده اند یا فقط فیلم می بینم. شاید عروسک مکانیکی بودند.

-امی: اینها شخصیت های داستان های قدیمی بچه ها هستند. چیزی که دیدید، فیلم بود و بازیگران آن افرادی که لباس های آن شخصیت ها را پوشیده بودند. حالا فن آوری تصویری "فوق واقعی" را به شما نشان می دهم. ما به یک

عروسک وارد شدیم. در عمق خیلی پایین تر، رنگ سبز زیبایی همه چیز را در بر گرفته بود. حالا تصاویر زیباتر بودند و مناظر، شکل دقیقی نداشتند. بهتر از آن سایه ها و تغییر رنگ ها بودند و موجوداتی هم در اطراف شناور بودند که مثل پری به نظر می رسیدند. بدن های آنها شفاف بود ...

-امی: این فیلم موجوداتی است که در سطوح ارتعاشی دیگر، در ابعاد دیگر زندگی می کنند. آنها پری، کوتوله، حوری، سیلف، سمندر و غیره هستند.  
-وینکا: پس این موجودات واقعاً وجود دارند؟

-امی: مسلمه که وجود دارند. آنها همانقدر واقعی هستند که تو، من و یا آن چست و چابک ...

وقتی "امی" به لغت های عجیب و غریب اشاره میکرد، ما دیگر سؤال نمی پرسیدیم. متوجه بودیم که شوخی می کند، حتی اگر نمی توانستیم این را ثابت کنیم.  
-حالا به بخش آخر می رسیم. از آنچه خواهید دید، نترسید.

این بار داخل سفینه، با نور زرد مایل به قهوه ای روشن شد. وقتی از پنجره نگاه کردیم، رژه ای را دیدیم که بسیار شگفت انگیز بود. موجوداتی با بدن های آتشین به رنگ های سرخ، بنفش، زرد، آبی، سبز و سفید، نمایش اجرا می کردند. بدن آنها مثل انسان بود، اما چهره آنها معلوم نبود و به جز چشم ها، همه صورت شان از آتش بود. عجب چشمانی! نگاهی جذاب و پر نفوذ اما پر از مهربانی و قدرت. یکی از این موجودات به ما نگاه کرد، به سمت سفینه ما آمد و با کمال شگفتی، از پنجره داخل شد و به اتاق فرمان آمد. فکر کردم با ورود او، همه چیز آتش می گرد و می ترسیدم که این موجود آتشین با شعله های سرخ به من دست بزند و من را بسوزاند.

"امی" با دیدن وینکا که از دیدن رقص موجود آتشین در بین ما و روشن شدن فضای درونی سفینه با نور شعله های او، چشم هایی کاملاً گشوده داشت، گفت: -نترسید، این فقط یک بازی است.

بعد آن مرد آتشین فرا زمینی سفینه را ترک کرد و از پنجره بیرون رفت، اما بعد یک موجود زرد رنگ دیگر به سفینه وارد شد. او رقصی دیدنی و باشکوه اجرا کرد.

-امی: اگر زبان حرکات او را می فهمیدید، حقایق کیهانی عظیمی را درک می کردید.

وقتی آن موجود زرد رنگ رفت، یکی دیگر آمد. به این شکل، همه آن موجودات آتشین یکی یکی وارد شدند و وقتی آخرین نفر هم رفت، درب بزرگی باز شد. ما از درب پشتی "خرس" خارج شدیم. "امی" شادمانه در انتظار سؤالات ما بود. -آن موجودات چه کسانی بودند؟

-امی: آنها ساکنین خورشیدها هستند. اما مسلماً همه چیز فیلم بود. -نمی توانست فیلم باشد، آنها وارد سفینه شدند. اینجا که تلویزیونی نیست... -امی: یک پرتو نور می تواند در شیشه پنجره، بازتاب یابد...

ما موضوع را متوجه نشدیم، اما چاره ای هم به جز باور کردن "امی" نداشتیم.

-امی: اگر هر کدام از آنها واقعاً وارد سفینه ما شده بودند، ما ذوب می شدیم و از بین می رفتیم... آنها دمای خیلی بالایی دارند. نه فقط دما، سطح ارتعاشی آنها برای ما غیر قابل تحمل است. خوب است! حالا به محل زندگی من می رویم. سرعت سفینه به شدت زیاد شد. در عرض چند ثانیه، به یکی از قطب های سیاره رسیدیم. همه چیز کاملاً برفی بود و همه جا مثل شب، تاریک بود.

-امی: خانه من در این اطراف است، نگاه کنید .

ما نگاه کردیم و یک شهر واقعاً مسحور کننده دیدیم که من را فوراً به یاد چیزی انداخت که احتمالاً در خانه داشتیم. یک گوی بلورین پر از آب که یک خانه کوچک در آن بود. با یک منظره روستایی که وقتی آن را وارونه می کردیم، ذره های سفیدی همچون برف به پایین می باریدند. در خارج از سفینه، منظره ای مشابه گوی دیده میشد. برف به مقدار زیادی می بارید، در سکوت و با دانه هایی بزرگ و نرم. همه چیز سفید بود. درختان، تپه ها و خانه ها که به صورت کروی بودند. بسیاری از آنها روی سطح زمین نبودند. در عوض در فواصل مختلف، در هوا شناور بودند آنها پنجره های بزرگی داشتند منور از نور درون خانه و بعضی از آنها هم کاملاً شفاف بودند و از ماده ای مشابه شیشه ساخته شده بودند. من پرده ای ندیدم اما متوجه شدم که پنجره ها با فرمان ساکنین خانه، تاریک یا روشن می شوند. در کل میشد تمام فعالیت شهر را از طریق پنجره ها تماشا کرد .

"امی" با خنده گفت: "ما چیز زیادی برای پنهان کردن نداریم".

-وینکا: در این اطراف چیزها خیلی هم مثل اسباب بازی نیستند .

-امی: بیشتر به خاطر شرایط است. ما این شیوه از ساخت و ساز را به خاطر شرایط جغرافیایی و ویژگی های اقلیمی انتخاب کردیم. شهرهایی که قبلاً دیدید، در مناطق گرم واقع شده اند. در منطقه ای مثل این، مناسب نیست که شهری مثل آنچه دیدید، ساخته شود .

من پرسیدم که آیا ساکنین مناطق سرد، از ساکنین مناطق گرم، سر حالتی هستند؟

-امی: در مناطق گرم، مردم به کارهای هیجان انگیز علاقه دارند. در مناطق دیگر، بازیها کمی آرامتر هستند. اما در کیهان، همه چیز یک بازی است.

هر کدام به سبک خود. جهان ها، شهرها، سازمان ها و مردم. بعضی ها به بازی های وحشتناک تمایل دارند، مثل مردم جهان های غیر متمدن که با "بازی خدا" بسیار متفاوت هستند، بعضی ها هم به بازیهای متکامل تر و صلح جویانه تر علاقه دارند که برای همه خوب هستند و عشق بیشتری در آنهاست. اینها بیشتر مطابق میل کیهان هستند.

وینکا به فکر فرو رفت و گفت :

-من هرگز فکر نمی کردم که خدا بازی کند. من او را خیلی جدی تصور می کردم و مملو از عشق، اما جدی. حالا تو در مورد "بازی خدا" حرف می زنی. این چه جور بازی ای هست؟

-امی: این کیهان از تصورات خدا خلق شده و یک اثر هنری و یک نوع بازی است. روح ها زندگی پس از زندگی می آیند و قوانین بازی را یاد می گیرند تا زمانیکه بتوانند معنای واقعی ان را درک کنند، چون زندگی فقط یک راز دارد. فقط یک فرمول دارد که شما را مستقیم به سمت شادی می برد.

-من: من بدون اینکه شور و شوق داشته باشم، با به یاد آوردن حرف های مادر بزرگم گفتم: که خوش رفتار باشیم.

-امی: خوش رفتاری می تواند خیلی چیزها را در بر بگیرد. اگر منظورت اطاعت از قوانین و دستورات به خاطر ترس از مجازات است که این تو را به سوی شادی هدایت نمی کند. اما یک نوع خوش رفتاری وجود دارد که بدون شک تو را به سمت خوشبختی می برد.

-وینکا با بی صبری گفت: خب، پس سریع بگو آن چیست؟

-امی از صندلی اش بلند شد و گفت: تنها راز، تنها فرمول و تنها

دستور العمل داشتن زندگی شاد، زندگی کردن با عشق است .

-من: فکر کنم قبلاً این را گفته بودی .

-امی: بله، گفته ام. هر بار به طریقی گفته شد. هزاران بار گفته شد. همه

استادان بزرگ معنوی در همه جهان ها در مورد چیزی به جز این صحبت نکرده اند . همه مذاهب حقیقی همین را می گویند و اگر هم نمی گویند، بر اساس قانون بنیادی کیهان نیستند. عشق چیز جدیدی نیست. عشق، قدیمی ترین چیز کیهان است، هر چند که میلیون ها میلیون نفر وجود دارند که عشق را غلو احساسات و ضعف بشر می دانند. آنها فکر می کنند صحبت از عشق کار مردم احمق و ساده لوح است و اگر چیز خوبی در بشر هست، به خاطر بخش عقلانی او یا نظریه ها، به خاطر خرد یا رها کردن مادیات یا به خاطر نیروی تعقل و استدلال است. آنها مثل کسی می مانند که در غار در حال خفه شدن است ولی هوای پاک را مسخره می کند، به همین خاطر است که هرچه در مورد عشق، نیاز اساسی انسان، گفته شود، باز هم کم است. کسانی هستند که به عشق بی اعتنا نیستند، اما در عمل و در زندگیشان، آن را در زندگیشان استفاده نمی کنند و یا اگر استفاده می کنند به اندازه کافی نیست و به همین خاطر است که به شادی نمی رسند. هر چقدر هم که برای یادآوری عشق، نیاز اساسی مردم، جامعه و حتی جهان ها، به مردم یادآوری شود، هرگز کافی نیست. وقتی جهانی عشق، تنها نیروی نجات دهنده اش را بشناسد، آن موقع می تواند نجات یابد. وقتی مردم سیاره، عشق را قانون تمدن خود ندانند، خطر خود ویرانی وجود دارد، چون سردرگمی و رقابت به وجود می آید .

-من: این در جهان ما در حال وقوع است .

-امی: برای همین، مأموریت شما اهمیت دارد. در واقع، در این لحظات

بحرانی، کار یا شغلی مهمتر از همکاری برای نجات بشریت وجود ندارد .

## فصل شانزدهم: والدین "امی"

روی صفحه، دختری خنده رو نمایان شد که 8 ساله به نظر می رسید. او با لبخندی دوستانه به ما نگاه کرد. "امی" با زبان خودش که به نظر می رسید فقط از انواع سوت ها، هیس ها و نجواهای آهسته تشکیل شده بود، چند کلامی با او حرف زد. دختر روی صفحه هم به همین زبان پاسخ داد. به خاطر مترجم، توانستیم حرف های آنها را متوجه شویم. در کمال شگفتی شنیدیم:

-امی: سلام مادر .

-مادر امی: من تازه کار درست کردن کیک غلات را تمام کردم. می توانی با دوستان کوچکت به اینجا بیایی. آنها چه کسانی هستند؟

-آنها از جهان های غیر متمدن می آیند که می خواهند به سطح لازم برای پیوستن به فلوشیپ برسند. آنها در "طرح کمکی" شرکت دارند. او، وینکا نام دارد

و ...

دختر که در واقع مادر "امی" بود، به وینکا سلام کرد .

-امی: و این هم جیم است .

-مادر امی: سلام جیم. هوم... می بینم که شما روح همزاد هستید، هر چند

که از جهان های مختلف هستید. چطور چنین چیزی ممکن است پسرم؟

-امی: آنها در طرح کمکی جهان هایشان شرکت دارند، اما در اصل از

جهان های "برادری" هستند .

-مادر امی: پس حتماً برایشان خیلی سخت است که اینقدر از همدیگر دور

هستند .

او با مهربانی به ما نگاه کرد و گفت: "آنها خیلی بچه هستند".

به نظرم عجیب آمد که یک دختر بچه، ما را بچه خطاب کند. "امی" بی آنکه

حرفی بزند، مادرش را نگاه می کرد. میدانستم که ارتباط تله پاتی با هم دارند. به

نظر می رسید که آن دختر، چیزی را متوجه شده باشد، چون گفت:

-تلاش کنید بچه ها! تلاش کنید تا صلح، یگانگی و عشق را به جهان هایتان

ببرید. شما مشکلات و سوء تفاهم های زیادی خواهید داشت، اما بالاترین قدرت

کیهان در کنار شماست. در پایان، این دانه به ثمر می نشیند و صلح و یگانگی به

همراه می آورد. از وسوسه های جهان های مادی بر حذر باشید. سعی کنید به

خاطر آورید که چرا آنجا هستید. سعی کنید به خاطر آورید که از کجا آمده اید.

اجازه ندهید که روح تان به چیزهای موقتی تمایل پیدا کند. در جهان های شما،

توهم حاکم است. خود را در واقعیت، در حقیقت، در عشق نگه دارید. همچون

کودکان معصوم بمانید، اما حواس تان را جمع کنید. شما باید بین معصومیت و

احتیاط، صلح و دفاع شخصی، کار سخت حفظ تعادل را اعمال کنید تا شیطانی که

در اطراف شماست، مجبور تان نکند تا روحیه کودکانه تان را از دست بدهید، چون

تنها با حفظ این روحیه است که می توانید خودتان و مردم جهان تان را نجات دهید.

اما بدانید که معصومیت واقعی، سبب نمی شود که شیطان، که در همه جا کمین

کرده را نبینید، بلکه به این ترتیب گول نمی خورید و رستگار میشوید. خود را

متعادل نگه دارید: پایتان روی زمین، نگاه تان به بالا و قلب تان عاشق. فرمول این

است .

-امی: برای امروز کافی است. اگر همچنان به آنها توصیه کنی، در نهایت فراموش می کنند. آنها را با این همه جزئیات، گیج نکن .

-مادر "امی": این بچه ها، روحیه ام را تعالی بخشیدند. خیلی زیباست که کسی بتواند به میلیونها روح که در تاریکی هستند، کمک کند. شما امتیاز بزرگی دارید .

-مادر "امی": بله، اما یادتان باشد که در جهان های غیر متمدن، حشرات، مارها، عنکبوت ها و مامباکها هم هستند. راستی مامباکها در جهان های ماقبل تاریخ بودند، یادم نبود. عذاب حاصل از وجود ماشین های جنگی، ویرانی بشر با انرژی هسته ای، تجاوز به طبیعت، آلودگی، کسانی که از گرسنگی می میرند، آنها که در جهل و نا آگاهی اند و دانشمندان بزرگی که عشق ندارند را نیز به یاد داشته باشید .

-وینکا با نفرت: و همچنین "تری" ها را ...

-امی: برای او هر چیز بدی که در جهانش هست، به خاطر وجود "تری" هاست .

-مادر "امی": تری ها چه کسانی هستند؟

-امی: آنها کسانی هستند که روند تکاملی "کیا" را متوقف کرده اند. موجوداتی همچون "تری" ها در همه سیارات غیر متمدن وجود دارند. البته همه تری ها هم وحشتناک نیستند .

-مادر "امی": بله، آنها را به یاد آوردم و همچنین همه چیزهایی که قبلاً گفتی. اما با این حال، زیباست که یک تناسخ را صرف خدمت کنیم، آن هم خدمتی

که اینقدر ضروری است .

-امی: اما یادت باشد که وقتی کسی در جهان های پایین تر تناسخ می یابد، باید همه چیز از جمله اهمیت عشق را از یاد ببرد. بعلاوه آنها از دوران کودکی، تعالیم اشتباه، عادت های بد و خرافه پرستی را یاد می گیرند. همه اینها مانعی است که می تواند شخص را حتی پایین تر هم بیندازد. اینها مأموریت خطرناکی دارند .

-مادر "امی": درست می گویی، پسرم. اگر نتوانید روی قدرت های مناسب حساب کنید، مأموریت بسیار خطرناکی است. به همین خاطر است که باید به خوبی از خودتان مراقبت کنید. همیشه تحت حمایت عشق، عمل کنید، اینطوری هرگز گمراه نمی شوید .

"امی" خواست بحث را عوض کند. او گفت: این مادرم است ."

-وینکا: او مثل یک دختر بچه است، اما وقتی صحبت می کند واضح است که ...

-امی: از روی ظاهر قضاوت نکنید. می خواهید پدرم را هم ببینید؟

-ما: حتماً و منتظر ماندیم تا یک بچه دیگر مثل "امی" نمایان شود .

-بگذار ببینم می توانم او را روی صفحه نمایش پیدا کنم؟ به تازگی او را ندیدی، مادر؟

-بله، او هر شب با من در ارتباط است. او در "کایریا" هست و در حال آزمایش یک دستگاه جدید متمرکز کننده امواج مغزی است .

-امی: پس حتماً در آزمایشگاه است و توضیح داد: او یک دانشمند است .

-مادر "امی" همه ما دانشمند هستیم. شما هم هستید، چراکه علم زندگی را یاد می گیرید و ممارست می کنید .

-امی به مرد روی صفحه: سلام، پدر!

ما فکر میکردیم شوخی می کند. چون او به گونه ای از انسانها تعلق داشت که کاملاً با "امی" و مادرش متفاوت بود. او بزرگسال، رنگ پریده و بی مو بود، با جمجمه ای بزرگ و نگاهی پر نفوذ.

-پدر "امی": چطوری پسر؟ هو... این دوستان تو از جهان هایی هستند که متعلق به سطح سوم هستند. آن دختر احتمالاً به دومین سیاره "پروانه بلورین" و آن پسر هم به سومین سیاره "عقاب طلایی" تعلق دارد.

-امی: درسته، پدر.

-من: جهان من زمین نام دارد و خورشید ما "عقاب طلایی" نیست ...

-پدر "امی": ما در فلوشیپ، به هر شیء سماوی، یک نام و کد خاص می

دهیم.

-امی: دوستان مان را گیج نکن، پیرمرد. مادرم به اندازه کافی آنها را گیج

کرده.

-پدر "امی": اینکه بدانند هر شیء و هر انسانی، کد و نام مخصوص دارد،

مشکل زیادی برایشان ایجاد نمی کند ...

وینکا که نمی توانست شگفتی اش را پنهان کند، گفت: "انسان ها هم همینطور؟"

-امی: من در مورد سوپر کامپیوتری که در مرکز کهکشان است، برایتان

گفتم.

-وینکا: بله و گفتمی که او همه چیز را می داند.

-امی: یک چنین چیزی. یکی از دلایلی که فلوشیپ همیشه جهان های غیر

متمدن را نظاره می کند، تأمین جزئیات و اطلاعات برای سوپر کامپیوتر است.

-من: پس همه ما به صورت فایل هستیم .

-امی: حتی موهای ما شمرده میشود. این کار به خاطر مقاصد سیاسی

نیست، برای حفاظت است. ما شما را مثل یک برادر بزرگتر که با مهربانی

مواظب برادر کوچکترش هست، نگاه می کنیم .

-وینکا: فکر می کردم خدا همه کارها را انجام می دهد .

-پدر "امی": خدا کاری انجام نمی دهد .

ما نمی دانستیم که این حرف را کفر بدانیم یا نه. "امی" که از دیدن واکنش های ما

لذت می برد، بعد از اینکه برای لحظاتی به ما خندید، گفت :

-اگر یک کشاورز، محصول خوب بخواهد ولی به جای کاشت دانه و آب

دادن آن و کار کردن روی آن و همزمان دعا کردن، فقط بنشیند و به خدا التماس

کند، آیا محصول خوبی برداشت می کند؟

-من: در این مورد، نه. اما همیشه امیدوار است که کمک خدا را دریافت

کند ...

-امی: اگر سنگی به هوا پرت کنید، روی سر خودتان می افتد، حتی اگر

کمک خدا را بخواهید .

-پدر "امی": اگر همیشه گل بکارید، گل به دست می آورید. اگر خار

بکارید، خار به دست می آورید .

-من: پس خدا چه کار می کند؟

-امی: کل بازی کیهانی با قوانینی که بر آن حاکم است، انرژی اصلی اش

را از خدا، از روح عشق می گیرد. این انرژی در همه چیزها و همه روح ها

وجود دارد، اما این ما هستیم که عمل می کنیم نه خدا .

-وینکا: چرا خدا اجازه می دهد که جنگ و بی عدالتی صورت گیرد؟

-امی: این خدا نیست که اجازه چنین کارهایی را می دهد .

-من: پس کیست؟

-امی: خودتان هستید که اجازه جنگ و بی عدالتی را می دهید و آن را

ایجاد می کنید .

من برای اعتراض به این حرف، به دنبال هزاران دلیل گشتم، اما هیچ دلیلی پیدا نکردم. او درست می گفت. بارها این سؤال را در جهانم شنیده بودم. خیلی ها گفته بودند که این "مجازات الهی" است. توضیحات "امی" موثق تر به نظر می رسید. بویژه بعد از اینکه گفت که خدا هیچ کاری انجام نمی دهد و این ما هستیم که کننده کاریم. وینکا سؤالی پرسید که برای مدتی من را گیج کرد :

-وینکا: چطور امکان دارد که او پدرت باشد. شما از دو جهان مختلف

هستید .

-امی: درست می گویی، من اینجا به دنیا آمدم و پدرم در "کایریا" .

-وینکا: پس این ازدواجی بوده بین دو نفر از دو جهان مختلف؟

-امی: نه. این کسی که به عنوان پدر من می بینید، تناسخ جدید اوست.

چندی بعد از تولد من، او آماده شد تا در "کایریا" متولد شود. او جسم قدیمی اش را

ترک کرد و در سیاره جدیدش متولد و بزرگ شد و حالا دانشمند است. ما حالا با

هم در ارتباطیم و همانطور که می بینید، این بار پدرم خیلی جوانتر از من است ...

-مادر امی: و جوانتر از من. با اینکه درونش فرق نکرده، اما من هنوز به

این قیافه عادت نکردم .

-وینکا: آیا حالا با افراد دیگری ازدواج کردید؟

چهره هر دو آنها نشان می داد که از سؤال وینکا، بسیار متعجب شده اند. آنها به دوست ما طوری نگاه کردند که انگار توضیح می خواهند. "امی" از روی عادت، خندید و گفت :

-فراموش کردید که در جهان های پایین تر، به ندرت پیش می آید که روح های همزاد با همدیگر ازدواج کنند. به همین خاطر هم هست که در آنجا خیلی راحت از جدایی، روابط خارج از ازدواج یا ازدواج با افراد گوناگون صحبت می شود. او حتی نمی داند که وقتی دو روح مکمل همدیگر را می بینند، چه اتفاقی می افتد. برای همین این سؤال را پرسید .

-من: در این حالت چه اتفاقی می افتد؟

-امی: آنها نمی توانند با فرد دیگری باشند .

-من: چرا؟ قانونی برای منع این کار هست؟

-امی: بله، قانون عشق. اما این چیزی نیست که بر شما تحمیل شود. به این

دلیل است که شما نمی توانید در کل کیهان، هیچ جایگزین دیگری برای روح همزادتان داشته باشید .

وینکا به من نگاه کرد. ما کاملاً با این موضوع موافق بودیم .

پدر "امی" به صفحه نمایشی که تصویر مادر او در آن نشان داده میشد، نگاه کرد و گفت :

-پدر "امی": چه موقع به کایریا می آیی؟ ما هر روز از نظر روحی با هم

یکی می شوی. من دوست دارم از نظر فیزیکی هم با تو باشم. دوست دارم خانواده تشکیل دهیم و تو همیشه در کنارم باشی .

صدای او مهربان بود و نگاهش مملو از ملامت .

-مادر "امی": تو می دانی که من بیشتر از همه چیز می خواهم که یکبار دیگر در کنار تو باشم. اما هنوز نتوانسته ام روحم را روحم را تا سطح لازم بالا ببرم تا بتوانم در کایریا تناسخ یابم. با این جسم نمی توانم در کنار تو باشم، اما مدام در حال انجام تمرین هایی هستم که امکان آمدن به کایریا را برایم میسر سازد. فکر میکنم زمان زیادی باقی نمانده عشق من. من دیگر در روند جوان سازی سلول ها شرکت ندارم. ما باید صبور باشیم.

این گفتگو برای چند دقیقه به همین شکل ادامه یافت. هر دو آنها به صورت آشکار عشق خود را ابراز کردند، آنقدر که من از شرکت در چنین بحث خصوصی ای، معذب شده بودم. برای همین به زمین نگاه می کردم و احساس می کردم مزاحم هستم اما وینکا افسون شده بود. آنقدر که چند قطره اشک هم از چشمانش جاری شد. او به من نگاه کرد و من احساسات عظیمی حس کردم. من والدین "امی" را درک می کردم، چون یک چیز بسیار محکم، زیبا و عمیق، من و وینکا را به هم پیوند می داد.

"امی" که فکر من را خوانده بود، گفت: "مکمل بودن یعنی همین.

-من: منظورت چیه؟

-امی: یعنی آنچه تو داری، او ندارد و بر عکس. وقتی یکی شوید، یک موجود کامل می شوید.

-من: من چه چیزی به وینکا می دهم؟

-امی: تو قدرت تفکر و تعقل او را فعال می کنی و او احساسات تو را شفاف می کند... وقت مان رو به اتمام است. باید برویم.

-ما: اما ما می خواهیم جهان تو را ببینیم...

-امی: شما تا حالا چند جا از بخش های بیرونی آن را دیده اید. والدین و

شهرم را نیز دیده اید. اما یادتان باشد که مردم تان، در انتظار شما هستند.

-من: منظورت از بخش های بیرونی چیست؟

-امی با لبخند گفت: شما از زمین، میلیونها کیلومتر به فضا سفر کرده اید.

به سوی "بخش بیرونی". اما نمی دانید که در عمق چند کیلومتری زیر پایتان، درون سیاره چه خبر است. در مورد مردم هم همینطور است، آنها به بیرون خود نگاه می کنند و هرگز حتی یک نگاه به درون خودشان نمی اندازند. هر چیزی که بر سر آنها می آید، اشتباه و گناه آن را همیشه به گردن همین "دیگران" می اندازند. آنها خود درونی شان را نادیده می گیرند. آنها هرگز هیچ توجهی به آن نمی کنند. اما همین خود درون است که سرنوشت آنها را رقم می زند.

-پدر "امی" وارد بحث شد: در حال حاضر، جهان های شما در حال

نزدیک شدن به نابودی ابدی می باشند. رستگاری سیاره شما، اولویت اول است.

وقتی همه چیز خوب شد، وقتی کودکان نانی برای خوردن داشتند و وقتی چشم باز کردند، شاهد جنگ نبودند، بعد وقت دارید به عمق کیهان، روح و علم بروید. تا همین جا هم، آنچه که میدانید برای ساخت جهان انسانی تر کافی است. کوتاهی از هر گونه تلاش در این زمینه، با هر بهانه ای که باشد، از جمله معنویت، خودستایی و خود رضامندی تلقی می شود.

-مادر "امی": بله، چون "معنویت" به موجود درون که تماماً عشق است،

اشاره دارد. از آنجا که این موجود درونی عشق است، در مقابل رنج دیگران بی

تفاوت نمی ماند ...

-امی: برای همین است که معنویت به معنی عشق است.

-مادر "امی": آیا لازم است که چیزی به این واضحی گفته شود؟  
 -امی: در جهان های غیر متمدن، این موضوع آنچنان هم واضح نیست.  
 خیلی ها بر این باورند که معنویت یک سری تمرین های پیچیده ذهنی است، نه چیزی بیشتر از این. کناره گیری از جهان، ریاضت کشیدن، پاکسازی بدن، عبادت در همه عمر یا داشتن یک نوع ایمان، اما نه چیزی بیشتر از اینها. وقتی عشق نباشد، همه اینها کاملاً بی ارزش هستند. اگر عشق باشد، باید به صورت خدمات از خود گذشته، به صورت عملی در آید. حالا که جهان های شما در خطر نابودی اند، هیچ خدمت دیگری مفیدتر از تلاش برای ایجاد صلح و یگانگی نیست.  
 به خاطر بهره مند شدن از امتیاز دیدار یک جهان دیگر، دریافت تعالیم موجودات فرا زمینی و دانستن قانون اساسی کیهان و آگاه شدن از مأموریت برای خدمت به زمین، حس خوبی داشتم. حضور در آنجا و گفتگو با آن موجودات، باعث شد حس کنم که یکی از آنها هستم، تقریباً با همان سطح تکاملی. به سیاره ای فکر می کردم که قرار است به آن باز گردم، به زمین. به پسر عمویم، و فکر می کردم از او بالاتر هستم. در همین فکرها بودم که "امی" گفت:

-در راه کامل شدن، آخرین دشمنی که باید نابود شود، مکارترین آنهاست و آن چیزی نیست چیز غرور معنوی یا منیت معنوی. این دشمن، دقیقاً به کسانی حمله می کند که خود را بسیار سطح بالا می دانند. باید کوشید و این خصیصه را یافت که البته فرمولی هم برایش هست.

-من: چه فرمولی؟

-امی: هر بار که فکر می کنید کسی از نظر سطح معنوی "پایین" است و با این تفکر او را تحقیر و کم ارزش میکنید، به منیت معنوی دچار شده اید. منیت

معنوی سبب میشود که احساس کنیم خیلی متکامل هستیم. این حس سبب می شود به دیگران به دیده تحقیر بنگریم و آنها را کوچک کنیم. اما عشق کسی را تحقیر نمی کند و می خواهد به همه خدمت کند. تفاوت در این است .

من به یاد یکی از همکلاسی هایم افتادم که دیگران را به خاطر نرفتن به مراسم عشای ربانی در کلیسا سرزنش می کرد. او خود را یک قدیس می دانست. برای همین گفتم :

-من: پس آنها که منیت معنوی زیادی دارند، بسیار نفرت انگیز هستند .  
 "امی" از حرف من خندید. مادرش هم با کمی ملاحظت به من نگاه کرد و لبخند زد، اما نه من و نه وینکا متوجه نشدیم که چه چیزی اینقدر بامزه بوده. پدر "امی" با آن نگاه فروزنده به من نگاه کرد و همدردی خود را نشان داد. من خجالت کشیدم. مگر چی گفته بودم که اینقدر اشتباه بود؟

-نفرت انگیز کسانی هستند که نفرت دارند. حرف تو مثل این می ماند که بگویی کسی که می کشد باید کشته شود و کسی که می دزد باید مورد دزدی قرار گیرد و فقیر با فقر و جاهل با جهل مجازات شود .  
 من نتوانستم درست منظور او را متوجه بشوم .

-امی: جیم، عشق از کسی متنفر نیست، حتی از آنها که غرور معنوی دارند. عشق درک می کند و تلاش می کند خدمت کند نه سرزنش، درست مثل پدری که به خاطر اشتباهات کوچک، فرزندش را سرزنش نمی کند. غرور معنوی، یکی از مراحل است که برای رسیدن به امتیاز 700، باید بر آن غلبه کرد. از طرف دیگر آن بخش از وجود تو که منیت معنوی دیگران را سرزنش می کند، دقیقاً همان منیت معنوی خود تو نیست؟ اگر در عوض دیدن عیب های

نکوهش پذیر در دیگران، به اشتباهات خودت که به راحتی قابل اصلاح هستند، نگاه کنی، پاک میشوی. اما تا وقتی چیزی برای سرزنش داری ...

-وینکا اعتراض کرد: اما تری ها واقعاً نفرت انگیز هستند. ما سوا ما ها می خواهیم در صلح و آرامش زندگی کنیم اما آنها به خاطر خشونت، عدم صداقت، جاه طلبی و منیت، کیا را به مرز نابودی کشانده اند. آیا باید این کار را تحسین کنیم یا سرزنش؟

-امی: تری هم همچون آنها که غرور معنوی دارند، خود را در مسیر

تکاملی بالاتر یا پایین تر می دانند. همه ما شاگردان مدرسه زندگی هستیم. با سرزنش کردن اشتباهات گذشته، جهان جدیدی ساخته نمی شود، بلکه با ارائه راه حل های جدید که به نفع همه است و با تلاش برای به ثمر رساندن آنهاست که می توان برای همه جهان هایی که به فلوشیپ پیوسته اند، رستگاری را به ارمغان آورد. هر چند که برای تو راحت ترین راه حل این است که تری ها را از "کیا" بیرون کنی. درسته دوست کوچک من؟

وینکا که فهمیده بود امی از عمق افکار درونی او خبر دارد، خجالت کشید.

-امی: این هم یک نفر دیگر که می گوید چشم در برابر چشم.

وینکا از خودش دفاع کرد و گفت:

-تا زمانی که تری ها هستند، ما نمی توانیم جهان صلح آمیزی بسازیم. آنها

اجازه نمی دهند. تا وقتی که افراد ناصادق وجود دارند، ما نمی توانیم سیستمی بر پایه صداقت بسازیم.

شور و احساسات وینکا، "امی" را سرگرم کرده بود. این باعث شد که نسبت به او حسی تحسین آمیز داشته باشم. او خیلی زیبا بود. کمی ناراحت بودم ...

-امی: "کیا" مثل زمین است. در آستانه گذر از سطح تکاملی 3 و ورود به سطح 4.

-پدر "امی": جهان های سطح اول، حیات ندارند. جهان های سطح دوم، حیات دارند، اما هنوز انسان نیستند. در سطح سوم، انسان پدیدار می شود، یعنی همان سطحی که جهان های شما در آن قرار دارند.

-من: سطح چهارم چیست؟

-پدر "امی": در آن جهان ها، انسانها مطابق با اصول کیهانی، به صورت یک خانواده بزرگ در آمده اند. همه جهان ها نمی توانند این آزمون را پشت سر بگذارند. بعضی ها خود را نابود می کنند.

-من: کدام آزمون؟

-پدر "امی": همان آزمونی که باید توسط موجودات هر سیاره ای که می خواهد به سطح 4 تکاملی برسد، پاس شود. این آزمون ها وجود دارند تا بعضی ها قبول و بعضی ها رد شوند. این یک روند گزینشی است.

-وینکا: همه اینها به حرف من در مورد غیر ممکن بودن صلح در بین

مردم نابکاری مثل "تری" ها چه ربطی دارند؟

-امی: هر بار که سیاره ای سعی می کند از یک سطح به سطح دیگری برود، پدیده ای که قبلاً وجود نداشته، بوجود می آید. مثل این می ماند که کل جهان بلرزد و بیدار شود. این امر، انرژی ها و ارتعاشاتی ایجاد می کند که لطیفتر و متکامل تر هستند. این ارتعاشات، تأثیر دوجانبه دارند. بعضی ها دیوانه می شوند. آنها که در سطح تکاملی پایین تری قرار دارند، اشتباهات مهلک می کنند و به این شکل موجودات منفی، همدیگر را از بین می برند. از طرف دیگر، این انرژی

های جدید به دیگران امکان می دهد به سطح بالاتری بروند. به این شکل، سیاره از شر موجوداتی که دیگر برای تکاملش، مفید یا مناسب نیست، خلاص می شود. فکر می کنید که آن خزندگان و گیاهان گوشتخوار ما قبل تاریخ، چطور از جهان شما ناپدید شدند؟ این وقتی اتفاق افتاد که سیاره در حال تغییر از سطح دوم به سوم بود تا راهی برای ظهور انسان باز شود. نظریه ها بیان می دارند که فقط قوی ترین ها نجات می یابند. آن مخلوقات قویترین بودند، اما همه آنها ناپدید شدند... توضیحات "امی" من را به شدت کنجکاو کرد. پرسیدم:

-من: چرا آنها ناپدید شدند؟ آنها که قویترین بودند...

-امی: بله، در چنگال، ماهیچه و دندان، اما نه در هوش. با اینکه انسان از نظر فیزیکی ضعیف تر است، اما هوش بالاتری دارد. قویتر ها، انسان ها ماندند. حالا این روند تکرار می شود، اما حالا دیگر این قوی بودن به فیزیک بدن و یا هوش آن نیست.

-من: پس به چیست؟

-امی: به قدرت روح، به عشق. آنچه برای دایناسورها اتفاق افتاد، برای دیگران هم اتفاق می افتد... و به این دلیل ساده که دیگر هیچکس نمی تواند از خود ویرانی تمدن های شما جلوگیری کند، وقتی نیروهای صلح جو متحد میشوند، قویترین قدرت در جهان های شما بوجود می آید. بدبین نباش وینکا. عشق پیروز میشود. چون عشق، قدرت حاکم بر کیهان است.

**فصل هفدهم: شورش**

ما با والدین "امی" خداحافظی کردیم تا به جایی برویم که قرار بود، سورپرایز باشد. می خواستم سرعت سفینه را بدانم. یادم بود که سرعت نور، 300 هزار کیلومتر در ثانیه است.

-من: اوفیر چقدر با زمین فاصله دارد؟

-امی: حدود 100 میلیارد کیلومتر.

سعی می کردم فرمولی برای محاسبه سرعت پیدا کنم. در آن سفر ما حدود 10 دقیقه سفر کرده بودیم. اما با چنین ارقام بزرگی، گیج شده بودم.

-امی: اگر می خواهید سرعت حرکت ما را پیدا کنید، وقت تان را تلف می

کنید. ما فوراً در محل قرار می گیریم.

-من: با اینکه سفر ما فقط چند دقیقه طول می کشد، اما هنوز هم کمی زمان

می برد تا از یک مکان به مکان دیگری برویم. چرا می گویی که هیچ زمانی نمی برد؟

-امی با خنده گفت: من چنین چیزی نگفتم. من گفتم که ما فوراً در محل

قرار می گیریم. این زمانی که گرفته میشود، زمان لازم برای مکانیزم این سفینه

برای محاسبه فاصله، موقعیت مقصد و بهترین ها برای خروج از بُعد "بدون زمان

و مکان" برای سفر به مقصد است. مسلماً ما دقت زیادی می کنیم تا با سرعت

هواپیماهای کوچک، فرود نیابیم. هاهایا! مثل این می ماند که در چرخ و فلک های

اسب دار، گردونه را ترک کنیم تا سریعتر به اسبی که آن طرف ایستاده برسیم.

بهتر است کمی صبر کنیم و بعد سوار شویم. اینطوری خیلی سریعتر است ...

وینکا که علاقه چندانی به این موضوع نداشت، گفت: "ما را کجا می بری، امی؟"

-امی: به خانه ات، به کیا .

-وینکا متعجب گفت: به این زودی؟

در دلم یک چیز سنگینی حس کردم. احساس می کردم که نفس های آخر را می کشم. در عرض چند دقیقه، همراهی را از دست می دادم که اینقدر گرم و صمیمی و بخشی از من بود. حسم از وقتی که کسی دستم را قطع می کرد هم بدتر بود. به نظر می رسید که یک نفر که مدتها سرد بوده، وارد خانه ای میشود و یک شومینه و یک فنجان شکلات گرم هم به او داده میشود، اما وقتی می خواهد لذت ببرد... "برو بیرون". من اجازه این کار را نمی دهم .

من که تصمیم گرفته بودم از او جدا نشوم، گفتم :

-اگر وینکا در "کیا" می ماند، من هم می مانم !

اما این شهامت، فقط خنده امی را شدیدتر کرد. او لحن پدرا نه ای داشت که من اصلاً دوست نداشتم .

-امی: جیم، وینکا، شما باید به رها کردن وابستگی ها عادت کنید. زندگی

آن چیزی نیست که ما از دید "من" بیرونیمان انتظار داریم، بلکه بر اساس خود

درونی که با خدا در هماهنگی کامل است، عمل می کند. تنها یک "من" وجود

دارد .

-من: من از وینکا جدا نمی شوم، فقط به این خاطر که یک پسر کوچک تر

از من، چنین چیزی از من خواسته. شاید تو از یک جهان دیگر و خلبان یک سفینه

فضایی باشی، اما از من کوچکتری. من تصمیم گرفتم روی پای خودم بایستم. من

در کنار وینکا می مانم. اگر در "کیا" هم نشود، او با من به "زمین" می آید.

درسته، وینکا؟

-وینکا: درسته، جیم! همین کار را می کنیم! ما با هم می مانیم و هیچ پسر  
کوچولوی شیر خواری نمی تواند ما را جدا کند ...  
"امی" با چشمانی بسیار متین و بزرگوار به ما نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:  
-فکر کردم "تری" ها فقط در کیا هستند.

این حرف او ما را شوکه کرد. متوجه شدیم که رفتارمان مثل تری هاست. نباید  
اینطور رفتار می کردیم. وقتی از آن فشار روحی راحت شدم، با خجالت و  
شرمندگی بسیار زیاد به زمین نگاه کردم. کمی بعد، سرم را بالا آوردم و دیدم که  
"امی" آن "امی" همیشگی نیست. او به موجودی نورانی و بسیار پاکی تبدیل شده  
بود.

احساس کردم که ناپاک و کوچکم، مثل یک حشره یا میکروب. سرم را پایین  
انداختم، نمی توانستم قدرت آن چشم ها که پر از نور بودند را تحمل کنم. "امی"  
چهره اش را تغییر داده بود. او ماسکی که باعث میشد همچون یک پسر معمولی به  
نظر آید را برداشته بود تا "امی" واقعی را به ما نشان دهد: موجودی درخشان و  
حتی الهی... وینکا در کنار من، هق هق گریه می کرد. او هم نمی توانست سرش  
را بلند کند. او هم مثل من بود.

من که بیهوده به دنبال توجیهی برای شهادت ناپاک و بی ادبانه ام بودم، در حالیکه  
به زمین نگاه می کردم، گفتم:

-چرا هرگز خود واقعی ات را به ما نشان ندادی؟

"امی" خندید و با این کار جو را عوض کرد و گفت:

-نمی دانم در مورد چی حرف می زنید. به من نگاه کنید. چیز عجیبی می

بینید؟

ما به آرامی و با ترس بسیار، به بالا نگاه کردیم. خودش بود و مثل همیشه لبخند می زد. او دیگر آن موجود درخشان نبود و همان "امی"، دوست فضایی کوچک ما بود: اما نه. او دیگر مثل قبل نبود. هنوز آثاری از آن موجود نمایان بود. حالا دیگر چهره عادی او مثل دربی بود به "آن موجود دیگر". به همین خاطر با اینکه ظاهرش مثل قبل بود، به طور اجتناب ناپذیری من را به یاد آن موجود، با ویژگی های خارق العاده می انداخت. وینکا به سمت او رفت و خواست در مقابلش زانو بزند.

-امی: دوباره هم زانو زدن!

"امی" در حالیکه می خندید، وینکا را از این کار بازداشت و گفت:

-امی: ما تنها می توانیم در مقابل خدا زانو بزنیم، نه در مقابل یک برادر دیگر، حتی اگر بزرگتر باشد. و چون خدا با چشم قابل دیدن نیست، تنها در خلوت و تنهایی ارتباط درونی، در مدیتیشن یا دعا میتوان در مقابل حضور نامرئی او زانو زد. بیایید، می خواهم شما را به اتاق دیگری از این سفینه ببرم. در آنجا میتوان با آن "الوهیت اعظم" ارتباط برقرار کنید.

او ما را به سمت یک درب برد. درب را باز کرد. یک درب کشویی بود. اتاق نور کمی داشت، به جز یک چراغ کوچک که در انتهای راهرو می درخشید. ما وارد شدیم.

-امی: همه سفینه های ما اتاقی مثل این دارند، کوچک یا بزرگ، به این

بستگی دارد که اتاق برای چند نفر ساخته شده باشد.

"امی" درب را بست. وقتی به نور آنجا عادت کردیم، چهار تا صندلی دیدم که با پایه ایی باریک، روی زمین قرار گرفته بودند. در هر طرف اتاق، دو صندلی

قرار داشت، در انتهای راهرو، قبل از چراغ. در آنجا یک نوع کوسن هم بود که بسیار طولانی بود و من را به یاد کلیسا می انداخت. صدای "امی" لحن صمیمی تری به خود گرفته بود. او گفت :

-می توانید در آنجا زانو بزنید. البته اگر دوست دارید، می توانید هم روی صندلی بنشینید. ما در اینجا مدیتیشن یا دعا می کنیم. اولی، واژه مناسب تری است. در دعا، ما از الوهیت جدا هستیم، اما در مدیتیشن با الوهیت یکی میشویم و با آن ادغام می شویم .

ما زانو زدن را انتخاب کردیم. فکر می کنم نیاز داشتیم چنین کنیم. وقتی روی کوسن زانو زدیم، "امی" دکمه ای را فشار داد و آن محوطه با زیباترین رنگهایی که میشد تصور کرد، روشن شد: با انواع رنگ های صورتی، طلایی، یاسی و بنفش که روی دیوارها در رقص بودند. احساس می کردم در یک بعد دیگر هستم. وینکا با لبخندی حاکی از دلخوشی، صحنه را مشاهده می کرد. کم کم، تأثیر رنگ ها سبب شد که چیز بسیار عجیبی را حس کنم. مثل اینکه در جستجوی یک سرپناه در درونم بودم. دلم میخواست چشم هایم را ببندم و خود را به حضوری که وجودش را حس کرده بودم، تسلیم کنم. حسی بسیار عجیب و زیبا داشتم. نمی دانستم که از درون بود یا از بیرون... شاید آخرین فکرم این بود که در درون یک سفینه فضایی، در خارج از مکان و زمان هستم و در کیهان گم شدم، اما همزمان در مرکز آن قرار داشتم، چون در حال برقراری ارتباط با مرکز واقعی خلقت بودم. پس از آن، دیگر فکری در ذهنم نبود، در عوض تجربیاتی بود که از قوه تعقلم سرچشمه نمیگرفت... بلکه مستقیم از عمق وجودم می آمد. من دیگر فکر نمی کردم، بلکه آن لحظه را عمیقاً زندگی می کردم .

یک نور طلایی من را در بر گرفت، اما آن نور یک موجود بود. حس می کردم بزرگتر شدم و بیکران، جاودانه و برخوردار از یک شادی پاک و آگاهانه. هیچ سوالی در ذهنم نبود، چون پاسخ همه سوالات را می دانستم.

چیز دیگری یادم نیست، اما در آن لحظات همه چیز را می دانستم: گذشته، حال و آینده خودم و کیهان را. بعلاوه، من مرکز کیهان بودم. من صاحب اختیار بودم، کهکشان ها و روح ها، ریتمی مشابه تنفس من داشتند، هر چند من از اینها هم فراتر بودم. در مرکز من، سکونی بود پر از شمع و صلح و آرامش من در آنجا بود... شرح آن تجربه خیلی سخت است، اما میدانستم که همه چیز در همه زمینه ها، عالی بود، همه چیز عالی بود، همه چیز شگفت انگیز بود. حتی رنج هم در دراز مدت خوب بود. با نگاه کردن از بالا، در یک دوره طولانی، رنج هم خوب بود، چراکه آموزشی بود برای پاکسازی در پی یک اشتباه، یک آموزش تقویت کننده. من توانستم درک کنم که رنج به خاطر فراموشی رخ می دهد، اما فراموش کردن چی؟ پاسخ را نمی دانستم. آگاهی ام به حالت عادی بازگشته بود، عقلم با سوالاتش بازی همیشگی اش را شروع کرده بود. برای همین پاسخ ها را از دست دادم. اما فراموش کردن چی؟ بدنم، زانوهایم روی کوسن را حس می کردم. بخشی از من نمیخواست به آن جسم کوچک بازگردد، اما بخش دیگر به من انگیزه بازگشت می داد. نمی خواستم آنجا باشم و می خواستم همچنان "صاحب اختیار" باشم و به آن مرکز پر از خرد بیکران بازگردم و پاسخ را بیابم. رنج از فراموشی ناشی میشود... چی؟ برای چند لحظه توانستم این تجربه را تکرار کنم، اما نیرویی من را از آن حالت در آورد و به سفینه و جسم سنگینم بازگرداند.

به نظر می رسید که صدایی می گوید: "مأموریت ات را به یاد آور. مأموریت تو

در آن پایین است."

این را می دانستم، اما نمی خواستم به یاد بیاورم. می خواستم صعود کنم. صدای درونی گفت: " برای اینکه صعود کنی، ابتدا باید نزول کنی." نمی توانستم جواب سؤال را پیدا کنم. رنج ناشی از فراموش کردن چیست؟  
"فراموش کردن خود واقعی، آن خود درونی."

این همان پاسخی بود که به دنبالش بودم. به این شکل تصمیم گرفتم که به سفینه، به محوطه و به جسمم بازگردم. وقتی چشمانم را باز کردم، رنگ های زیبا ناپدید شده بودند. تنها همان چراغ کوچک، در مقابلم باقی مانده بود. وینکا با چشم هایی خیس از احساسات، در کنار "امی" منتظر من بود. کمک کم خود را به واقعیت عادی، به جهل عادی ام، به اشتباهات عادی ام، وفق دادم.

من در حالیکه سعی می کردم احساس آن سخنانی که داشتند اهمیت شان را برایم از دست می دادند، گفتم: "فراموش کردن خود درون."

-امی: این همان دلیلی است که سبب می شود ما اشتباه کنیم. بعد باید تقاص

آن اشتباهات را با رنج مان پس بدهیم.

-من: متوجه نمی شوم، خود درون چیست؟

او در حالیکه به من کمک می کرد، بلند شوم، گفت: "الوهیت".

وقتی آن اتاق را ترک می کردیم، سعی کردم آنچه با همه وجودم حس کرده بودم را به خاطر بسپارم، نقطه مرکزی شعف و شادی را.

-امی: بله، درسته. هیچ وقت این را فراموش نکن. این همان خود درون

است. اگر همیشه بتوانی بر اساس آن نقطه از وجودت رفتار کنی، اشتباه نمی کنی و زجر هم نمی کشی.

-وینکا: من جایی را در درونم حس کردم که در آن خرد ناب و عشق مطلق بودم .

-امی: عشق و خرد، می بینید؟ به همین خاطر است که شما یک زوج مکمل هستید. هر کدام از شما بخشی از الوهیت را آشکار می کند .  
"امی" به سمت کنترلگرهای سفینه رفت و گفت :

-ببینید! ما به "کیا" رسیدیم. امیدوارم که یکبار دیگر سعی نکنید شورش به پا کنید. هاهها .

حرف های او، اشتباه مان نسبت به او و تغییر او از حالت عادی به موجودی درخشان را به یادمان آورد .

-من: برایمان توضیح بده، چطور توانستی آن تغییر را در خودت ایجاد کنی؟

-امی: تغییر اصلی در شما صورت گرفت. شما برای یک لحظه توانستید، ماهیت واقعی من، در پشت این چهره را ببینید. همه ما بسیار بیشتر از آن چیزی هستیم که به نظر می رسیم. همه ما موجوداتی درخشان هستیم، اما فقط در یک لحظات خاص می توانیم بعد واقعی خود یا دیگران را متوجه شویم. از آنجا که شما خیلی بد رفتار کرده بودید، خود درون تان سبب شد تا بفهمید که در اشتباه هستید، اما شما فقط می خواستید از عشق تان دفاع کنید و جدا نشوید. عشق یکی از دلایل اصلی خشونت است ...

وینکا و من به همدیگر نگاه کردیم و از اعترافی که به نظر بیهوده می رسید، شرمسار بودیم .

-امی: به خاطر عشق است که گرگ ماده در مقابل آنها که قصد حمله به

بچه هایش را دارند، به حیوانی درنده تبدیل می شود. به خاطر عشق به فرزند است که انسانها نسبت به دیگران، موجوداتی ظالم و خودخواه شده اند. جنگها به خاطر این مدل از عشق راه می افتند. جهان های شما در خطر هستند.

-من که فکر می کردم موضوع را فهمیدم، گفتم: "این اشتباه است".

-امی: اشتباه نیست، این عشق است، اما در سطح پایین آن. ما آن را

وابستگی می نامیم. به خاطر عشق، مردم دزدی می کنند، دروغ می گویند و کشتار می کنند. میل به بقاء، شکلی از عشق است اما تنها برای خود فرد و برای خانواده کوچک او و برای گروهی که به آن تعلق دارد. متأسفانه این نبرد برای زندگی، که در آن همه به جان هم افتادند، همه را در مرز از دست دادن زندگی قرار داده ... اینها پیامدهای وابستگی شدید هستند.

-وینکا: درست می گویی. من فکر می کنم که حتی "تری" ها به خاطر این

مدل عشق است که اینگونه رفتار می کنند، نه به خاطر بدجنسی.

-امی: احسنت وینکا! تنها با این درک است که می توانی اوضاع را تغییر

دهی و از منظری بالاتر به گروه هایی که با خشونت با همدیگر می جنگند، نگاه کنی.

-وینکا: متأسفانه نبرد بین تری و اکوها و تری زومبوها، شهر من که از

سواماها هستم را در معرض خطر قرار داده.

-امی: در کیا، فقط یک شهر است و آن شهر تری ها و سواماهاست.

این ایده برای وینکا کاملاً جدید بود. من متوجه مطلب شدم و گفتم:

-طبیعی است که او به سواماهها گرایش داشته باشد، چون آنها مردم او

هستند ...

-امی: باز هم عشقی از رده پایین و وابستگی. گروه من در مقابل گروه دیگران. وابستگی یعنی عشق محدود، اما عشق واقعی محدودیت ندارد. تا این لحظه، جوامع جهان شما بر اساس وابستگی زندگی کردند، اما حالا باید از سطح تکاملی سوم به چهارم بروند. اگر می خواهید زنده بمانید، باید وابستگی را کنار بگذارید و بر اساس عشق واقعی زندگی کنید. اگر هر راه دیگری انتخاب کنید، بدون این راه نجات، خودتان را به نابودی می کشید. این یک قانون کیهانی است. وابستگی در جهان هایی عملکرد نسبتاً خوب دارد که تقسیم شده هستند، آن هم در حالیکه این تقسیم شدگی کل جامعه آنها را به خطر نیندازد و سطح علمی آنها چندان بالا نباشد. وقتی بر خلاف این باشد، مثل جهان های شما، یا باید خودخواهی را کنار بگذارید و یا خودتان را نابود کنید. امکان ندارد بدون کنار گذاشتن آن عشق غیر متعادل و خودخواهانه که چیزی به جز وابستگی نیست، جهانی صلح آمیز و عادلانه پدید آید.

-من: چرا غیر متعادل است؟

-امی: چون عشق دو نوع دارد. یکی برای خود و یکی برای بقیه. مثل نفس کشیدن می ماند که نفس وارد و خارج می شود. وقتی وابستگی در کار باشد، مثل این می ماند که مقدار دم مان از بازدم مان بیشتر است. همه چیز برای من، بیشتر برای من، برای خانواده من، برای گروه من و بقیه که کمتر است برای دیگران. این تعادل نیست.

من در حالیکه درسی از کلاس دینی ام را بازگو میکردم، گفتم: "همسایه ات را همچون خودت دوست بدار." وینکا گفت:

-این را "جاست (just)" گفته، تو از کجا می دانی؟

-من: "جاست" کیه؟

-وینکا: یک استاد بزرگ در تاریخ "کیا".

-امی: قانون کیهانی این است، همانی که می خواهیم برایتان توضیح دهم، عشق واقعی این است، عشق متعادل این است: بیشتر برای دیگران و بیشتر برای ما. همیشه به همین حالت تا این تعادل به هم نخورد. من پرسیدم که وقتی عشق مان نسبت به دیگران از عشق مان نسبت به خودمان بیشتر است، چه اتفاقی می افتد؟

-امی: آن موقع هم عدم تعادل بوجود می آید، مثل اینکه همه هوا را بیرون بدهیم و هیچ هوایی تنفس نکنیم، اینطوری در عرض چند دقیقه خفه می شویم...  
-وینکا: به نظر میرسد که تعادل، امر بسیار مهمی باشد.  
-امی با لبخند گفت: تری ها را همانقدر دوست بدار که سواماها را.  
-وینکا: واقعاً سعی میکنم چنین کنم.

تابلو اطلاعات نشان می داد که سفینه برای مردم "کیا"، قابل رویت نیست. ما در فضایی خارج از شهر، که مشابه زمین بود، در هوا معلق بودیم. مشتاق بودم که به شهر نگاه کنم. لحظه جدایی نزدیک و نزدیکتر میشد. با ناراحتی و در حالیکه دلم حسابی گرفته بود، گفتم: "چه کسی میداند که تا کی..."

-امی: تا وقتی کتاب دومت را تمام کنی. می توانی نام آن را یک چیزی مثل "امی دوباره باز می گردد" بگذاری.

-من: شاید دانش و قدرت زیادی داشته باشی، اما دستور زبانت ضعیف است.

-امی: چرا جیم؟

-من: چون وقتی می گویی باز می گردد، دیگر نیست از کلمه دوباره هم استفاده کنی. معنای تلویحی اش همان میشود و "باز می گردد" کافی است .

-امی: درست می گویی. من در زبان قوی نیستم. به خاطر اینکه ما از آن استفاده نمی کنیم. ما ترجیح می دهیم از تله پاتی که ایمن تر و صحیح تر است، استفاده کنیم .

-من: اما با والدینت حرف زدی؟

-امی: بله، اما به خاطر احترام به شما بود. وقتی بازدید کننده هایی که زبان ما را نمی دانند، به اینجا می آیند، ما باید از زبان آنها استفاده کنیم، البته اگر آن را بلد باشیم .

نمی دانم چطور جزئیات آن گفتگو را به یاد دارم. توجه به من خداحافظی معطوف بود، اما وقتی اینها را به ویکتور می گفتم، خاطراتم یاری می کرد. خب، "امی" گفته بود که به طور تله پاتیک، به من کمک می کنند ...

## فصل هجدهم: سلاح های گرانبیام

-امی: خانواده ات در آن پایین، منتظرت هستند .

-وینکا: اینقدر که جیم برایم اهمیت دارد، خانواده ام ندارند. (ما دست های همدیگر را گرفته بودیم .)

-امی: من در مورد خانواده کوچکت صحبت نمی کنم، در مورد خانواده بزرگت صحبت می کنم. در مورد کل مردم "کیا". مأموریت ات یادت باشد، عهدی که قبل از آمدن به این جهان بستنی را فراموش نکن. اگر افرادی مثل تو، اطلاعات

در مورد شرکت ما در طرح کیهانی و الهی بر انگیزته از عشق را اشاعه ندهند، مردم همچنان فکر میکنند که ما هیولاهایی متجاوز هستیم و حضور ما وحشت و ایست قلبی در آنها ایجاد می کند و به این شکل آسیب می بینند. اگر هیچکس در کاشت عشق همکاری نکند، چطور می خواهید از نابودی جلوگیری کنید؟  
-وینکا: درست می گویی، اما پیوند تازه ام با جیم چطور ...

-امی: این پیوند جدید نیست. جاودانه است و تا ابد هم برای رسیدن به جیم، وقت داری. در حال حاضر باید به تعهداتت عمل کنی، بعداً دوباره همدیگر را خواهید دید .

-من با بدبینی گفتم: در تناسخ بعدی ...

-امی: گفتم که وقتی کتاب دوم را تمام کنی، باز می گردم. نکند فکر می کنی دروغ می گویم؟  
ما با نگاهی درخشان به همدیگر نگاه کردیم .

-امی: مسلماً یک روز می آیم و با هم به دنبال وینکا در "کیا" می رویم و از آنجا به دیدن چیزهایی می رویم که حتی تصورش را هم نمی کنید ...  
-وینکا با بی صبری گفت: "چه چیزهایی؟ بگو لطفاً؟"

-امی: سیاره ای را خواهید دید که در سطح بیرونی آن، تمدنی از سطح سوم مثل زمینی ها یا مردم "کیا" و در داخل آن تمدنی از سطح چهار زندگی می کنند. سطح سومی های روی آن، از وجود سطح چهارمی ها خبر ندارند .  
-من: چقدر عالی .

قول "امی" سبب شد تا جدایی ای که باید بر آن غلبه می کردیم را از یاد ببریم .  
-دیگر چه چیزهایی به ما نشان می دهی؟

-امی: یک تمدن در زیر دریا. همچنین یک جهان مصنوعی که توسط انسان ها ساخته شده. اینها چیزهایی هستند که حتی نمی توانید تصور کنید. دهان های باز ما، "امی" را به خنده انداخت. او گفت:

-میلیون ها نمونه از این ها در سراسر کیهان وجود دارد. این یک نوع تمدن برتر دارند و در واقع در سفینه های عظیم زندگی می کنند. من بعد از اینکه مدتی مدیتیشن کردم، گفتم:

-فکر می کردم زندگی در طبیعت، برترین نوع تمدن است، اما حالا تو می گویی که یک جهان مصنوعی ...

-امی: وقتی انسانها در هماهنگی با اصول جاودانه عمل کنند، کل کیهان خانه شان می شود و می توانند از آن برای شادی شان استفاده کنند و از همه تخیلات و فن آوری هایی که در دسترس شان است، استفاده نمایند. این در مورد همه صدق می کند. به این شکل که شما می توانید هر آنچه که روح تان تصور می کند را با تلاش، پشتکار و ایمان به واقعیت تبدیل کنید. اما شما حتی تصورش را هم نمی کنید که بخواهید سلاح هایی که به قیمت گرسنگی و رنج دیگران ساخته شده اند را از بین ببرید. آیا می دانید پولی که در مدت 15 روز، برای ساخت سلاح هدر می رود، چقدر است؟

-من: هیچ ایده ای ندارم.

-امی: به آن اندازه که بتواند نصف جمعیت زمین را .... میدانی برای چه مدت؟

سعی کردم حساب و کتاب کنم. پولی که در 15 روز برای ساختن سلاح استفاده می شود میتواند نیمی از جمعیت زمین را... احتمالاً برای چند ماه... نمی دانستم.

گفتم :

- فکر می کنم نیمی از مردم زمین به مدت 15 روز غذا داشتند. اگر پولی

صرف ساخت سلاح نمیشد، کسی گرسنه نمی ماند !

-امی: اشتباه گفتمی. پولی که در 15 روز صرف ساخت سلاح می شود، می

تواند نیمی از جمعیت جهان را نه به مدت 15 روز بلکه به مدت 10 سال سیر کند!

تازه فقط هزینه ساخت سلاح را حساب کردیم .

-ما برآشفته و دلواپس گفتیم: امکان ندارد! فقط هزینه ساخت سلاح !

-امی: هر چیزی که برای جنگ، سلاح، تحقیقات در مورد سلاح های

جدید، مصنوعات جنگی و غیره صرف میشود و هزینه های دیگر مرتبط با آن

حتی از این هم بیشتر است، چون در بسیاری از مواقع، این هزینه های هنگفت را

به عنوان "پروژه های علمی" مطرح می کنند اما هدف از همه اینها، تسلط یافتن

بر دیگران است. اگر پول هایتان را صرف ساخت اسلحه نمی کردید، نه دیگر

هیچکس گرسنه نبود و یا از گرسنگی تلف نمیشد، همه شما می توانستید مثل

ثروتمندان زندگی کنید، همه شما! هیچکس از گرسنگی یا سرما تلف نمیشد. به

اندازه کافی بیمارستان داشتید که برای همه جا داشته باشند. دیگر کشور فقیر و

ثروتمند وجود نداشت. همه می توانستند مثل همدیگر زندگی کنند. بعلاوه در

آرامش می خوابیدید، بی آنکه نگران آینده فرزندان تان باشید .

-وینکا: پس من پیشنهاد می کنم که جهانم اسلحه هایش را نابود کند .

-امی: هنوز نمیتوان چنین کرد. راه حل این است که همه کشورها یکصدا

تصمیم بگیرند بدون مقاومت، با همدیگر متحد شوند. برای اینکه چنین چیزی رخ

دهد، لازم است که این ایده عالی به آنها ارائه شود. بیایید رؤیایی باشیم که بزرگ و

بزرگتر میشود، هر چند که در این لحظه، موانعی وجود دارند. کشورهای ثروتمند از کار کشورهای فقیر، تغذیه می کنند ...

-وینکا با تب و تاب گفت: خدا نباید اجازه چیزی به این اشتباهی را بدهد.

-امی: دوباره هم فکر کردی که خدا همه کارها را انجام می دهد. خدا،

عشق است. عشق در قلب های شماست. آن عشق مسئول انگیزه بخشیدن به شما برای در راه درست قرار دادن جهان هایتان است، مسئول نشان دادن راهی به شما که بعدها همه بتوانند به طور مشترک و در آرامش، از آن پیروی کنند. اینطور نیست که منتظر خدا یا دیگران باشید که یک کاری انجام دهند، باید دست به کار شوید. اگر همچنان منتظر بمانید، در نهایت به جایی می رسید که بالاخره یک نفر دکمه را فشار می دهد ...

-من: و اگر چنین شود، آیا شما با یک اشعه او را فلج نمی کنید که چنین

کاری نکند؟

-امی: اگر شما اجازه چنین کاری را داده اید، پس مستحق آن هستید. ما حق

مداخله نداریم. ما تنها می توانیم صلحجویان را نجات دهیم، اما فقط آنها که لیاقتش را دارند. تنها آنها که می خواستند برای ایجاد و اشاعه یگانگی، صلح و عشق، کاری انجام دهند. در آن لحظات بحرانی، این چیزها بیشتر از هر چیز دیگر اهمیت دارند.

-من: پس کار روی موضوعات دیگر مثلاً تغذیه تعداد زیادی از مردم،

خیلی مفید نیست؟

-امی: همه چیز مهم است، اما هر چیزی در زمان خودش. اگر پسر تو

گرسنه باشد، اولین کاری که باید انجام بدهی این است که برایش به دنبال غذا

باشی. اما اگر علاوه بر گرسنه بودن، در حال سقوط از یک پرتگاه باشد، باید اول چه کاری انجام دهی؟ باید برایش غذا پیدا کنی یا او را از افتادن نجات دهی؟  
-من: مسلماً باید اول او را از افتادن نجات دهم.

-امی: شرایط جهان های شما هم همینطور است. درسته که مردم به غذا و سر پناه و همچنین به فرهنگ، هنر، محیط مناسب، خدمات درمانی، کالاهای خاص، خرد و محبت نیاز دارند، اما اگر قرار باشد بمیرند، اولین کاری که باید انجام دهید، نجات جان آنهاست. وقتی دیگر جان شان در خطر نبود، می توانید چیزهایی عالی برایشان فراهم کنید.

-من: برای نجات مردم، چه گزینه هایی وجود دارد؟

-امی: به خودتان بستگی دارد. بیایید مثال همان پسر بچه در حال سقوط را ادامه دهیم. فرض کنید که سه برادر کوچک بخواهند با گرفتن پیراهن پسر در حال سقوط، او را نجات دهند، اما قدرت کافی برای بالا کشیدن او را نداشته باشند. باید چه کار کنند؟

-من: خب، درخواست کمک کنند. والدین اش را صدا کنند، برادران دیگر را صدا کنند ...

-امی: در کتاب های شما اینطور نوشته شده. باید درخواست کمک کنند، اما اگر یکی از این سه برادر خسته شود و همه این کارها را بیهوده بداند و آنجا را ترک کند، چه اتفاقی می افتد.

-من: شاید آن دو نفر دیگر هم خسته شوند و آن پسر از دست شان رها شود.

-امی: به همین خاطر است که وقتی مردم از این نوع خدمت کردن خسته

میشوند، امکان وقوع فجایع خیلی بیشتر میشود... شاید همکاری شما، آن تعادل را ایجاد کند. شاید جهان شما به شما نیاز دارد. به شمایی که این کتاب را می خوانید و شما بر اساس اقدام تان، به خاطر سرنوشت کل سیاره، مورد قضاوت قرار خواهید گرفت. (امی از ما خواست که این حرف ها را دقیقاً همانطوری که می گوید، در کتاب مان بنویسیم. او گفت که این حرف ها بازتابی از یک سیستم برتر هستند. من متوجه نشدم اما عین حرف های او را با فراخوانش به خواننده، در کتابم نوشتم.)

-امی: گرسنه اید؟

ما که به شدت غمگین بودیم، این سؤال او را یک جور توهین دانستیم.

-پس حتماً به "شارژ" نیاز دارید.

او دستگاهی روی گردن ما گذاشت که تأثیر آن در 15 ثانیه، مثل 8 ساعت خواب بود. وقتی بیدار شدم، همه چیز خوب بود. دیگر ناراحت نبودم. اما کم کم جدایی را به خاطر آوردم، هر چند شدت آن کمی کمتر بود.

-امی: وقتی دوباره شما را ببینم، در مورد خیلی چیزهای دیگر برایتان می گویم.

وینکا با یک غم شیرین به من نگاه کرد و بعد به "امی" گفت:

-دلیل اصلی انتظار من برای بازگشت تو، کسب دانش جدید یا دیدار از

دیگر جهان ها نیست، برای این است که یکبار دیگر جیم را ببینم.

او به طرف من آمد و ما دست همدیگر را گرفتیم... "امی" گفت:

-شما خیلی "سر و صدا" می کنید، من میروم و چند دقیقه مدیتیشن می کنم

تا مغزم خالی شود. از این زمان برای خداحافظی استفاده کنید. با اشکهایتان لباس

همدیگر را خیس کنید. زمین را چنگ بزنید، سعی کنید شورش و خودکشی کنید.

بعد از همه این هلاک شدن های بیهوده، وینکا باز می گردد و جیم هم به زمین می رود .

او به اتاق مدیتیشن رفت. با اینکه ناراحت بودیم، اما با حرف های "امی" لبخند زدیم. فکر می کنم این حرف ها به ما تسلی دادند. این بخش آخر خصوصی و ناراحت کننده است، برای همین وارد جزئیات نمی شوم. من را ببخشید. از شما می خواهم که درک کنید. اگر این کتاب را فقط کودکان می خواندند، مشکلی نبود، اما اگر یک بزرگسال که بی موقع بیدار است و در میان سایه ها کمین کرده، این کتاب را در دست شما ببیند و بخواند، به همه چیز می خندد، به اینکه موجودات فرا زمینی خوب و صلح جویی هستند که قصد آنها تلاش برای ایجاد جهانی متحد، عادل و صلح آمیز و همه چیزهای دیگر است. اگر به آنها بگویید که عشق، قانون اساسی کیهان است، از خنده روده بر میشوند. به همین خاطر است که بهتر است که جلو آنها در مورد موضوعات عمیقی مثل حقیقت و احساسات، صحبت نکنید. من در کتاب ویکتور، یک ضرب المثل قدیمی چینی خواندم. مطمئن نیستم که خیلی خوب به یادم باشد، اما یک چنین چیزی بود :

"وقتی در مورد عشق با یک بزرگسال صحبت می شود، او می خندد و اگر بلند نخندد، یعنی در مورد عشق واقعی به او گفته نشده."

وینکا رفت و من تنها ماندم. با این وجود وقتی شبها، قبل از خواب، چشم هایم را می بندم، ذهنم را آرام می کنم و بعد از چند دقیقه حس می کنم که او با من یکی شده. خب، اینها مسائل مربوط به بچه هاست... در سفر بازگشت به زمین، "امی" میخواست عکس هایی از گذشته، از عیسی، از جولیس سزار و دیگرانی که یادم نیست چه کسانی بودند، نشانم بده. او همچنین سعی کرد تا من را متقاعد کند که

تصاویری از دوران کودکی خودم را ببینم، اما من علاقه ای نداشتم. خود را در اتاق مدیتیشن حبس کردم و تا وقتی "امی" به دنبالم آمد، همانجا ماندم.

- ما به جهانی رسیدیم که قرار است افراد نجات یافته از زمین توسط ما، در صورت نابودی زمین، به آنجا بروند. بیا و ببین.

بیشتر از روی ادب و بعد کنجکاوی بود که رفتم تا نگاهی بیندازم. ما در ساحل تفریحگاه بودیم. خورشید در حال طلوع بود.

- من: اینجا که زمین است!

- امی: مسلمه. اینجا جایی است که بازماندگان را در خود جا می دهد.

- من: اما من فکر می کردم یک جهان دیگر است.

- امی: بله، جهانی دیگر است که در آن صلح، عدالت و عشق وجود دارد. اگر نابودی رخ دهد، ما از نابودی کلی جلوگیری می کنیم و قبل از فجایع عظیم، آنها که شایستگی اش را دارند را نجات می دهیم. بعد تمام آلودگی ها و ناپاکی ها را از سیاره پاک می کنیم و بعد نجات یافتگان را در زمین قرار می دهیم تا جهانی زیبا برای خود بسازند، البته ترجیح می دهیم که این کار بدون هیچگونه ویرانی صورت گیرد.

- من: تو گفتی که یک سیاره دیگر را برای آن رویداد، آماده می کنید.

- امی: من نگفتم، یک سیاره دیگر. گفتم یک جهان، اما نام آن را نگفتم. این کارهای جغرافیایی که شاهد بودی نیز بخشی از آماده سازی ای است که ما در حال انجام آن هستیم. هورا! برای سیاره زمین، نابودی کامل اتفاق نمی افتد.

من از این موضوع نه خوشحال شدم و نه ناراحت. من فقط به وینکا فکر می کردم.

"امی" می خواست خوش بین باشد تا من هم از او تأثیر بپذیرم.

-امی: پس در سفر بعدی این تصاویر را نشانت می دهم، جیم با پوشک! تصورش را بکن؟ وینکا حسابی می خندد .

به او گفتم که به خاطر راغب نبودنم برای دیدن این تصاویر، من را ببخشد و او گفت که این یک حس اهمیت چندانی ندارد و زود می گذرد. اما من را درک می کرد. درب باز شد و یک نور زرد نمایان شد. ما محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم و من از او خداحافظی کردم و وارد نوری شدم که من را به ساحل می رساند .

او گفت: "نگو خداحافظ، بگو تا بعد "

در حالیکه به زمین می آمدم، همچنان حرف های دلگرمی بخش او را می شنیدم. مثل دفعه قبل، وقتی به شن های حاصل رسیدم و به طرف آسمان نگاه کردم، دیگر چیزی ندیدم. سفینه نامرئی شده بود. در آن زمان، از چادر ویکتور، سر و صدای زیادی به گوش می رسید .

"اینجا چه خبر است... آخ!"

پسر عمویم در مقابل درب چادر بود و فریاد زنان فرار می کرد. بعد از چند قدم ایستاد و این سبب شد که سریع به واقعیت برگردم. پرسیدم:

-چه خبر شده ویکتور؟

-ویکتور: در چادر یک ....

-من: چی ویکتور؟

-ویکتور: یک... فیل است!

-من: چی؟ فیل؟ غیر ممکن است! در آن چادر کوچک .

-ویکتور: اما آنجا بود! خیلی بزرگ بود. وقتی پای بزرگ او را روی سینه

ام حس کردم، ناگهان بیدار شدم. خوشبختانه توانستم فرار کنم...  
 من متوجه موضوع شدم. "امی" از هیپنوتیزم استفاده کرده بود تا با ویکتور بازی  
 کند و به من هم کمک کند تا از آن غم و ناراحتی بیرون بیایم. تا حدی هم به هدفش  
 رسید. من خیلی مصمم به طرف چادر رفتم.

-ویکتور: مراقب باش! این کار را نکن!

درب چادر را بالا زدم. چادر خالی بود و گفتم:

-نگاه کن، اینجا خالی است.

-ویکتور که گیج شده بود گفت: اما....

-من: خواب می دیدی.

ما آتشی بر پا کردیم و صبحانه را آماده کردیم. ویکتور گفت:

-چرا اینقدر عجیب و غریب شدی؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

او متوجه تغییر من شده بود. همین جا بود که فهمیدم چطور برای همیشه، این

جریان را تمام کنم. گفتم:

-چون برای دیدن آن سنگ رفتم.

-ویکتور: چه وقت؟

-من: قبل از اینکه بیدار شوی. برای همین من را در خارج از چادر دیدی.

داشتم بر می گشتم.

-ویکتور: خیلی نافرمان هستی! خب... بعد چی شد؟

-من: فکر می کنی چرا ناراحت هستم؟

او می توانست هر طور که می خواست فکر کند. دیگر لازم نبود کسی از جهان به

اصطلاح واقعی را در مورد وجود "امی" متقاعد کنم، دیگر ایمان خودم به این

قضیه کافی بود .

-وکتور: دیدی! نگفتم؟ همه اینها خواب بوده .

-من: مثل فیلی که تو دیدی؟

-ویکتور: درسته! دقیقاً! رؤیاهایی هستند که واقعی به نظر می رسند اما

فقط خواب و رؤیا هستند. خوب نیست که توهم و خیالات را با واقعیت یکی کنیم .

### بخش آخر (پسگفتار

"امی "به من گفت: "با اینکه خوب نیست خیالات را با واقعیات قاطی کنیم اما همه کسانی که در کیهان زندگی می کنند قادر به خیالپردازی هستند" و همچنین گفت :  
"آنچه روح ما تصور می کند را می توانیم و باید با تلاش، پشتکار و ایمان، به واقعیت تبدیل کنیم .

به جای باور داشتن جهانی که تحت کنترل اسلحه هاست، من دنیای تحت کنترل عشق را باور دارم و اگر خیلی از ما ها چنین رؤیایی داشته باشیم، این رؤیا حتماً به واقعیت تبدیل می شود .

"بیایید بزرگسالان را با جوک های مسخره، سلاح ها و غیرممکن هایشان، تنها بگذاریم." ما که در قلب مان، کوک هستیم، همچون زنبورهای عسل هستیم. همان موجود کوچک چاق با بال های کوچک. بر اساس قوانین آیرودینامیک، این زنبور نمی تواند پرواز کند و این از نظر علمی ثابت شده. "اما از آنجا که او نظر دانشمندان را نمی داند، این موجود بسیار ناآگاه همچنان تلاش می کند و محتاطانه می پرد و سعی دارد پرواز کند... و بالاخره هم همچون بقیه زنبورها، موفق می

شود. یک دسته "زنبور" و "پسر". پسر از صخره سقوط نمی کند. حداقل در داستان من که اینطوری است .

پسگفتار میانی

(ما باید همه چیز را نامگذاری کنیم. در ساحلی نه چندان دور، سنگی هست محکم و مرتفع. روی این سنگ، با نیرویی عجیب، یک قلب بالدار حک شده است. گفته می شود که تنها در صورتی می توانید آن را بیابید که خوب بازی کنید. این سنگ را می توان یافت. متأسفانه تنها چند کودک توانستند آن را بیابند. دلیلش این است که بچه ها، علاوه بر اینکه سبک تر و چابک تر از بزرگسالان هستند، بهتر هم بازی می کنند. اما دیگران به شیوه ای وحشتناک و همچون "تری" ها بازی میکنند (بازی با کلمات) و از آنجا که این سنگ، نیم اشاره ای به جهان شگفت انگیز دارد، (که دقیقاً به این خاطر چنین است که ساکنین آنجا همیشه در حال بازی هستند)، نمی توان اجازه داد که یک بازیکن بد یا کسی که گاهی خوب بازی می کند و گاهی خوابش می برد... آن را ببیند. اگر چنین شود، آن جهان زیبا فوراً ویران می شود.)

پسگفتار آخر

آنها که می دانند، داستان آن مرد با نگاه بازیگوش را بازگو می کنند. او که توانست از صخره بالا رود. محلی ها نورهای عجیبی در آسمان شب دیدند. روز بعد، او را دیدند، با نیرویی تازه، در حالیکه به سمت تاریکی و شهر نامعلوم گام برمیداشت. با گام هایی بسیار مصمم و شاد و در اندیشه نجات یک پسر... در حالیکه بشریت همچنان در جدایی و بی عدالتی و شمشیر به دست زندگی می کند، میراث خود را ویران می کند و از عشق نیز جدا می شود.

نه!  
پایان.